

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



نام کتاب : شکسته هایم بعد تو

جلد دوم رمان از روزی که رفتی

نویسنده : سنیه منصوری

موضوع : عاشقانه ، مذهبی

تعداد صفحات : ۱۵۶

ناشر : رمانسرا

انتشار: اردیبهشت ۹۸

خلاصه ی کتاب :

تو را دوست می دارم! نه بخاطر چشمان زیبایت!
نه بخاطر صدای روح نوازت! تو را دوست می دارم
به خاطر نجابت صدایت! به خاطر صدای بی صدای
خنده هایت! به خاطر شرم نگاهت! تو را دوست می دارم،
!به خاطر حرمت هایی که با تو شکسته نمی شود
دخیل بسته ام به ضریحت... ضریح سیاه تو حاجت روا
می کند دل خسته و غبار گرفته ام را بانو!

برای ساخت این کتاب وقت و زمان صرف کرده ایم، با عضویت در مجموعه ی رمانسرا
از ما حمایت کنید.

<https://romansara.org>



مجموعه رمانسرا

- <https://romansara.org> **سایت رمانسرا** (جدیدترین اخبار حوزه کتاب، دانلود رمان ایرانی و خارجی)
- <https://t.me/romansara> **کانال رمانسرا** (دانلود رمان، داستان)
- <https://t.me/unknownroman> **کانال رمان‌های گمنام** (پیدا کردن نام رمان‌های فراموش شده)
- <https://instagram.com/romansaraorg> **پیج رمانسرا** (گلچینی از بهترین مطالب و اخبار رمانسرا)
- <https://t.me/romansaraplus> **رمانسرا پلاس** (دانلود داستان صوتی، رمان صوتی، مصاحبه‌ها و کارهای گرافیکی)
- <https://romansara.org/app> **برنامه رمانسرا**



"تقدیم به اسوه‌ی صبر و مقاومت بی‌بی جانم حضرت زینب؛ باشد که مورد عنایت ایشان باشند تمام پاسداران سرزمین عزیزم ایران اسلامی"
مقدمه

بسم الله الرحمن الرحيم

در حریم حرم دل جایی برای بیگانه نیست. این عرش الهی را پاسداری از جنس آسمانی است که عفت و حیا در ساحت قدس چون لولو و مرجان در صدف نهان می نمایند. آیه های زندگی در حیات خویش همواره از چنین پاسدارانی بهره مند هستند که فرمان از ملکوت میبرند و چون سربدارنی از جنس حججی، حج خدا را بر "حج بیت" نه با سر بر تن که با سر بی تن می روند؛ و هرگاه در مشق زندگی میانه عقل و قلب ما تازند عاقلانه عشق میورزند و عاشقانه می اندیشند و حرمت حریم عقیده بنی هاشم را با عشق پاس میدارند و سر در این راه میبازند و سربازان ارتش عشق عقیده میشوند و زندگی را در برزخ فلق صبحگاهی معنایی دیگر میبخشند و در جادوی انوار و الوان آن ترقص کنان به سوی معشوق می شتابند تا در حریم حرم ها هیچ بیگانه طواف نکند و در کمین ننشیند و خود در "لبا المرصاد" شیاطین کفر و تکفیر را به "ارمیایی" از "ما رمیت اذ رمیت" به تیر غیب به سزای تجاوز به حریم مجازات نمایند، همواره فرشتگانی از جنس "ابوالفضل" ها دور خیام حریم حرم ها بیدار و هوشیار به پاسداری در طواف هستند تا دخترکان معبد عشق آرام بخوابند.

خلیل رضا المنصوری / ۷ اردیبهشت / ۹۸

بسم الله الرحمن الرحيم



از قدیم گفته‌اند کلاهت را سفت بچسب که باد نبرد... حرف دیگری دارم!
چادرت را سفت بچسب بانو که اگر چادرت را باد ببرد، ایمان بسیاری را
باد می‌برد...

روی زمین نشسته و خیره به آلبوم عکس مقابلش بود. گاه آهی کشیده و
دستی به روی عکس می‌کشید، گاه لبخند می‌زد و عکسی را می‌بوسید. در
اتاق گشوده شد:

_آیه... آیه جان! نمی‌خوای بیای؟ همه منتظر توئیم! دیر می‌شه،
منتظرمونن!

آیه دستی به پلاک درون گردنش کشید و آن را از زیر لباسش بیرون
کشیده و به عادت این سال‌ها، آن را بوسید. یک پلاک که فقط نامی بود
و شماره‌ای روی آن... جزء بازمانده‌های شهیدش بود... بازمانده از مرد
زندگی‌اش...

_الان میام رها؛ لباسای زینب رو پوشوندی؟
_آره، خیلی ذوق داره؛ اون برعکس توئه!
آیه لبخندی تلخ بر لبانش نشست:

_همه‌ش به خاطر زینبه... به خاطر لبخندش... به خاطر شادی‌ش!
از زمین بلند شد و آلبوم عکس را همان‌جا رها کرد. از اتاق که بیرون آمد،
همه با ترس و تردید او را نگاه می‌کردند. حاج علی و زهرا خانم دست
زینب را در دست داشتند. صدرا، مهدی کوچکش را در آغوش گرفته و کنار
مادرش محبوبه خانم ایستاده بود. لبخندش که مهربان‌تر شد، همه نفس
گرفتند:

_من آماده‌ام، بریم!

زینب دست پدربزرگ و مادربزرگش را رها کرد و به سمت مادرش رفت. با
آن لباس عروس کوچک که بر تن داشت، دل آیه هم برایش ضعف
می‌رفت و هم بغض بدی در گلویش جا خوش کرد. "چرا با من این کار را



کردی مَه‌دی؟ چرا دخترکت را به جانم انداختی؟ چرا مرا دست مَرَد دیگری سپردی؟ آخر چرا مَرَد؟ تو که عاشقم بودی؟ این بود رسم عاشقی؟ این بود رسم سال‌ها بی‌قراری و در کنار هم بودنمان؟ تو که به دنیا دلبستگی نداشتی و پره‌ایت را گشودی و از دنیای نامردی‌ها رها شدی، چرا با من این کار را می‌کنی و پایبند مَرَدی می‌کنی که هیچ سنجی با من ندارد؟ چرا با من این کار را می‌کنی مَرَدِ من؟ چرا دردهایم را نمی‌بینی؟ چرا همه موافق او شده‌اند؟ چرا همه مرا نادیده گرفته‌اند؟ کسی غم چشمانم را نمی‌بیند! کسی بغض گلویم را حس نمی‌کند! کسی لرزش صدایم را نمی‌شنود! تو که مرا از حفظ بودی! تو که عاشقم بودی! تو که مرا بهتر از همه می‌شناسی! تو چطور تصور کردی که مَرَدی جز تو می‌تواند قلب مرا تسخیر کند؟ چطور تصور کردی عشق کودکی‌هایم را می‌توانم کنار گذاشته و به مَرَدی جز تو نگاه کنم؟ اصلاً او چه دارد که همه را بسیج کرده‌ای برایش؟ چرا من خوبی‌هایم را نمی‌بینم؟ چرا همه مرا به سوی او می‌خوانند؟ چرا کسی تفاوت‌های ما را نمی‌بیند؟ آخر مَرَدِ من... ندیدی که آیات دل به کسی نمی‌سپارد؟ حالا دخترکت را مقابلم می‌گذاری؟ دخترک را به جان بی‌جان شده‌ام می‌اندازی که تسلیم شوم؟ تسلیم این نامردی دنیا؟! باشد مَرَدِ من؛ باشد! قبول! هرچه تو بگویی! هرچه تو بخواهی! ببینم مرا به کجا می‌خواهی ببری!"

حاج علی که ماشین را متوقف کرد به سمت آیه برگشت:

— عزیزِ بابا... دخترکم! آماده‌ای بابا؟

آیه نگاهش را به پدرش دوخت:

— نه بابا، آماده نیستم! من هیچ‌وقت آماده‌ی این کار نمی‌شم!

زهرآ خانم هم به سمت آیه برگشت:

— روزی که با رها اومدید و گفتید که باید ازدواج کنم، روزی که اومدید و هزار جور حرفای منطقی و عقلانی و روانشناسی و آیه و حدیث گفتید که باید ازدواج کرد، منم مثل تو فکر می‌کردم هرگز نمی‌تونم این کار رو بکنم!



فرق من و تو این بود که تو ۹ سال، عاشقانه زندگی کردی و من ۳۰ سال با بدبختی و درد... آیه جان، دخترِ قشنگم، من قربونت برم؛ زندگی رو باید عاقلانه ساخت! ارمیا پسر خوبیه، دوستت داره؛ شوهرت که راضیه، دخترتم که راضیه!
آیه با بغض گفت:

_دل من که راضی نیست، پس تکلیف دل من چی می‌شه؟
حاج علی: دلت رو بسپر دست اون مرد؛ اون مردی که من دیدم، اونقدر عاشقت هست که عاشقت کنه!
_نمی‌تونم بابا!

حاج علی: اگه نمی‌تونی، همین الان می‌رم ازشون معذرت‌خواهی می‌کنم و می‌ریم خونه، تصمیمتو بگیر بابا؛ اگه نمی‌خوای بگو، اگه می‌خوای یا علی! بلندشو بریم و منتظرشون نذار!

_به من باشه برگردیم؛ اما فقط من نیستم بابا- با بغض گلوی دخترک یتیم چی کار کنم؟ زینب فقط با اون می‌خنده... زینب پسندیده... زینب خوشحاله، وقتی ازش جدا می‌شه بغض می‌کنه؛ من چطور دل دخترکمو بشکنم؟

از شیشه‌ی ماشین دخترکش را نگاه می‌کند که دست رها را گرفته و با آن لباس عروس بر تن کرده‌اش، با شادی و خنده بی‌پیر می‌کند:
_نگاهش کن بابا، ببین چه شاده؟! آقا صدرا بهش گفته ارمیا از امشب دیگه همیشه پیشت می‌مونه، برای همینه که انقدر ذوق داره، نمی‌دونه که دل مادرش خونه... بریم بابا، بریم که من برای خوشحالی زینب و رضایت مَه‌دی، همه کاری می‌کنم!

حاج علی و زهرا خانم درهای ماشین را باز کردند و پیاده شدند. آیه بغضش را فرو خورد و از ماشین بیرون آمد و به سمت دخترش رفت. عطر زینب را به جان کشید، عطر تن دخترکش جان داد به تن بی‌جاننش.



ارمیا مضطرب بود. حس شیرینی در جان داشت. "خدایا می‌شود؟! یعنی آیه‌اش می‌شود؟ گاهی گمانم می‌شود خواب و خیال است! من کجا و آیه‌ی محبوبِ سید مَهْدی کجا؟ من کجا و نفسِ حاج علی کجا؟ من کجا و پدر شدن برای زینبش کجا؟ خدایا... مرا دیده‌ای؟ آه دلم را شنیده‌ای؟ خدایا... می‌شود مَحْرَمِ دل آیه‌ات شوم؟ می‌شود من هم آرام گیرم؟ می‌شود آیه مرا دوست بدارد؟ اصلا عاشقی نمی‌خواهم، آخر می‌دانی؟ آیه سید مَهْدی را داشته! من کجا و او کجا؟ کسی که زندگی با آن مَرِدِ خدا را تجربه کرده است، عاشقِ چون منی نمی‌شود؛ اما می‌شود مرا کمی دوست بدارد؟ می‌شود دلش برایم شور بزند؟ می‌شود در انتظارم بنشیند تا با هم غذا بخوریم؟ می‌شود زن شود برای من همیشه بی‌کس و تنهای این دنیا؟ می‌شود روح شود برای این جان بی‌روح مانده‌ی من؟"

فخرالسادات به اضطراب‌های ارمیا نگاه می‌کرد... به پسری که جای مَهْدی‌اش را گرفته بود، به پسری که قرار بود دامادش کند... چقدر عجیب است که مَرِدِ چهل و سه ساله را به فرزندِ قبول کند و مادری کند برای تمام این چهل و سه سال! دوباره آیه عروستش می‌شود، دوباره عزیز جانش را داماد می‌کند؛ چقدر این اضطراب‌ها برایش آشنا بود. دوازده سال پیش بود که مَهْدی‌اش هم این‌گونه بود. دوازده سال پیش هم این‌ها را دیده بود. مَهْدی‌اش هم این‌گونه بی‌تاب آیه بود. مَهْدی‌اش هم این‌گونه قدم برمی‌داشت! آخر او هم قدم مَهْدی بود. او هم سنگر مَهْدی بود. در یک صف مقابل رهبر رژه رفته بودند؛ مگر می‌شود قدم زدن‌هایشان هم شبیه نباشد؟ مگر می‌شود گردن‌های افراشته و شانه‌های ستبرشان شبیه هم نباشد؟ این‌ها با هم سوگندنامه را خوانده‌اند و به ارتش پیوسته‌اند! این‌ها با هم هم‌قسم شده‌اند! مَهْدی که رفت، این مَرِد جایش را در سوریه هم پُر کرد؛ جایش را برای مادرِ به عزا نشسته‌اش هم پُر کرد؛ جایش را برای زینب سادات هم پُر کرد! حالا وقت آن رسیده که جایش را برای آیه هم پُر کند! سال‌ها انتظار کشیده بود برای رسیدن به



امروز، حالا حق دارد که مضطرب باشد مثل مهدی‌اش! آخر مهدی هم سال‌ها منتظر بود آیه‌اش بزرگ شود. چقدر شبیه پسرکم شده‌ای جانِ مادر!

محمد در کنار سایه نشسته بود و با لبخند به مردِ پیر اضطرابِ مقابلش نگاه می‌کرد. آخر معترض شد:

_بسه دیگه ارمیا! چه خبرته؟! بشین دیگه مرد!

ارمیا کلافه دستی بر صورتش کشید:

_دیر نکردن؟! می‌ترسم پشیمون بشه محمد!

مسیح بلند شد از روی صندلی و به سمتش رفت. دستش را در دست گرفت:

_آروم باش، الانا دیگه میان! توی عملیات به اون مهمی و اون همه شرایطِ

سخت که با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد این همه اضطراب نداشتی!

یوسف از پشت دست روی شانهاش گذاشت و حرف مسیح را ادامه داد:

_حالا به خاطر یه زن گرفتن به این حال و روز افتادی؟ آگه زیر دستات

بفهمن دیگه ازت حساب نمی‌برنا!

محمد به جمعشان پیوست:

_والله منم از این حساب نمی‌برم دیگه، آخه برادر من، یه کم مرد باش!

سایه به شوخی ابرو در هم کشید:

_خوبه مثل تو ریلکس باشه که روز عروسی هم برای خودت رفته بودی

بیمارستان؟

صدای خنده بلند شد و محمد پاسخ داد:

_اول اینکه ریلکس نه و آروم، فارسی را پاس بدار عزیز جان؛ دوم هم اینکه

خب مریضم حالش بد شد، نمی‌شد که نرم!

ارمیا به شانه ی محمد زد و گفت:

_تو که راست می‌گی، خدا نکنه برای من پیش بیاد که من مثل تو

نمی‌تونم به موقع برگردم؛ من احضار بشم برگشتم با خداست!



همان دم بود که در محضر گشوده شد و زینب به سمتش دوید و صدایش کرد:

_بابا جونم!

ارمیا روی پا نشست و آغوشش را برای دخترکش گشود. "آه که دخترکش چقدر زیبا شده بود در آن لباس عروس!"

ارمیا: چقدر خوشگل شدی تو عزیزم!

زینب صورت ارمیا را بوسید و دستش را دور گردنش حلقه کرد:

_خوشگله بابایی؟

ارمیا: ماه شدی عزیز بابا!

صدای سلام حاج علی که شنیده شد، ارمیا همان‌طور که زینب در آغوشش بود بلند شد و به سمتشان رفت. با حاج علی سلام علیک و

روبوسی کرد و به زهرا خانم سلام و خوش آمد گفت. آیه که از در وارد شد ارمیا عطر حضورش را نفس کشید و قلبش آرام شد. زیر لب زمزمه کرد:

_خدایا شکر!

سلام کرد و آیه همان‌گونه سر به زیر جوابش را داد. ارمیا اصلاً شک داشت که آیه تا کنون درست و حسابی چهره‌اش را دیده باشد. چیزی در

دلش سر ناسازگاری داشت. از یک سو از این همه عشق و وفاداری آیه به سید مهدی لذت می‌برد و از سوی دیگر دلش کمی حسودی می‌کرد و آیه

را برای خودش می‌خواست!

سر سفره‌ی عقد نشستند. زینب هنوز هم در آغوش ارمیا بود؛ هرچه

کردند، از پدر جدا نمی‌شد. ارمیا هم خوشحال بود... لاقلاً زینب با تمام وجود دوستش داشت؛ کاش آیه هم اندکی، فقط اندکی... آه از سینه‌اش

بیرون آمد. می‌دانست هنوز خیلی زود است... خیلی زود! برای آیه‌اش باز هم باید صبر می‌کرد!

آیه در آینه به خود نگاه کرد. فخرالسادات چادر مشکی‌اش را برداشته بود و چادر زیبایی با گل‌های سبز، بر سرش کشیده بود. ترکیب آن با روسری



سبز رنگش زیبا بود. ارمیا را هم در آینه می‌دید! کت و شلوار مشکی رنگش با آن پیراهن سفید و زینبی که حتی دستش را از دور گردنش باز نمی‌کرد. به سمت زینب برگشت و خطاب قرارش داد:

– زینب مامان، عزیزم!

زینب نگاهش را به مادر دوخت؛ آیه لبخندی زد:

– برو پیش عمو محمد، باشه مامان؟ عمو رو اذیت نکن، گردنش درد می‌گیره!

ارمیا ابرو در هم کشید و سرش را به جهت مخالف آیه گرداند "چه اصراری داری که عمویش باشم؟ چرا پدر بودنم را قبول نمی‌کنی؟" زینب اعتراض کرد:

– عمو نه مامان؛ بابایی!

دل ارمیا آرام گرفت. زینب هنوز دوستش دارد!

ارمیا به دفاع از زینب برخاست:

– من راحت‌ترم، دخترمو اذیت نکنید! نمی‌دونم با اینکه گفتید این رو باید

زینب قبول می‌کرد و قبول کرده اما هنوز بهش می‌گید بهم بگه عمو، لطفا اذیتمون نکنید!

صدای عاقد مانع از جواب دادن آیه به حرف‌های ارمیا شد.

عاقد: ان نکاح و سنتی...

عاقد که شروع کرد، رها و سایه پارچه را بالای سر عروس و داماد گرفتند و

محمد خودش قند را برداشت و بالای سرشان شروع به ساییدن کرد، آخر

هم برادر داماد بود و هم برادر عروس و هم عموی کودکان!

آیه دستش را از زیر روسری‌اش رد کرده و پلاک درون گردنش را لمس

کرد. "کجایی مرد من؟ دلم تنگ است برایت! می‌دانم بله را که بگویم، از تو

دور می‌شوم، دیگر چگونه تو را بخوام؟ چگونه عاشقانه‌هایت را مرور

کنم؟ چرا مرا از خود دور می‌کنی؟ مگر نمی‌دانی خاطرات مرا زنده نگه

داشته است؟"



صدای سایه بلند شد:

—عروس خانم زیرلفظی می‌خواد!

رنگ از رخِ ارمیا رفت... زیر لفظی دیگر چه بود؟ ارمیایی که هیچ‌گاه در جشن عقد و عروسی نرفته بود و مادری نداشت که یادش دهد! لب به دندان گرفت که فخرالسادات به سمتشان آمد و بسته‌ای را در دست آیه گذاشت؛ نگاهش را به ارمیا دوخت و لب زد:

—من حواسم هست پسر!

ارمیا به این‌همه مادرانه با تمام وجود لبخند زد و همان‌گونه لب زد:
—نوکرتم به خدا!

فخرالسادات گونه‌ی آیه را بوسید و زیر گوشش گفت:

—پسر منتظرته، منتظرش نذار!

آیه قرآن را بست و بوسید و آرام گفت:

—با اجازه‌ی مولایم صاحب‌الزمان عجل‌الله و خانم حضرت زینب و مقام معظم رهبری، همه‌ی بزرگ‌ترها و شهید سرهنگ سید مهدی علوی... بله... صدای صلوات بلند شد. آیه نگاهش مات آینه بود. سید مهدی را از آینه می‌دید که با لبخند نگاهش می‌کند. صدای تبریک می‌آمد اما آیه هنوز مات لبخند سید مهدی بود. رها بود که او صدایش زد و نگاهش از نگاه سید مهدی جدا شد:

—حالا وقت حلقه‌هاست.

صدرا در کنار ارمیا ایستاده بود و جعبه‌ی حلقه را برایش نگه داشته بود. ارمیا حلقه را درآورد و در دست گرفت. حلقه‌ی ساده‌ای بود. رها به شانه‌ی آیه زد و به او اشاره کرد دستش را بالا بیاورد؛ دست چپش را که بالا آورد، حلقه‌ی زیبای سید مهدی در دستش برق می‌زد... نگاه‌ها لرزید. اشک در چشمان همه هویدا شد. خدایا... کجایی؟! یک دل اینجا شکسته است، خبرش را داری؟!!



ارمیا نگاه از آن حلقه‌ی زیبا گرفت. این حلقه کجا و آن حلقه کجا؟! دستش روی پایش افتاد. بغضش را با آب دهانش فرو داد و حلقه را به داخل جعبه برگرداند و گفت:

_باشه برای بعد!

آیه بغض صدایش را شنید. لرزش داشت صدای مردی که همسرش بود... آیه دست برد تا حلقه را از دستش در آورد که صدای ارمیا مانع شد: _لازم نیست، باشه هر وقت آمادگی شو داشتید و من تونستم براتون بهترشو بگیرم!

"به چه فکر می‌کنی مرد؟ چه خیالی در سرت آمده که این‌گونه با بغض حرف می‌زنی؟"

آیه: ببخشید یادم رفت درش بیارم، الان در میارم! دوباره دست برد که در آورد که ارمیا نگاهش را برای اولین بار به چشمان آیه دوخت:

_نکن... با من این کارو نکن! حقوقمو که ریختن، برات بهترشو می‌خرم، یه کم فرصت بده! اون ماه اتفاقی افتاد که تمام پس‌اندازم رفت، بهم فرصت بده، برات کم نمی‌ذارم!

آیه بغض چشمان ارمیا را می‌دید:

_فکرش رو نکن؛ همین خوب و قشنگه!

حلقه‌ی سید مهدی را از دستش در آورد و نگاهش کرد:

_این رو می‌ذارم کنار برای زینب!

حلقه را به دست فخرالسادات داد:

_برای زینب نگه می‌دارید؟

فخرالسادات با لبخند سر تکان داد و حلقه‌ی پسرش را از عروسش گرفت. آیه دستش را مقابل ارمیا گرفت و منتظر ماند. سکوت سنگین بود... همه بغض داشتند.



ارمیا دوباره دست برد و حلقه را برداشت. آن را بین دو انگشت شست و اشاره‌ی دستانش گرفت. دست چپش را برای گرفتن دست آیه پیش برد که دست آیه لرزید و کمی عقب رفت. ارمیا چشمانش را بست و نفس گرفت... زینب با مهدی در حال جمع کردن سکه‌هایی بودند که زهرا خانم بر سر عروس و داماد ریخته بود. صدای خنده‌شان می‌آمد. به صدای خنده‌ی زینب گوش داد و دلش را آرام کرد. الان دیگر او مرد آیه بود، پدر زینب بود، اما برای آیه زود بود، باید فرصت می‌داد!

نفس گرفت و دست چپش را عقب کشید. با احتیاط حلقه را در دست آیه کرد بدون هیچ برخوردی میان دستانشان. آیه لب گزید. می‌دانست ارمیا را ناراحت کرده! می‌دانست غرور مردش شکسته شد میان آن‌همه نگاه؛ اما مگر دست خودش بود؟ هنوز دستان سید مهدی در یادش بود!

"خدایا چه کنم؟!"

رها جعبه‌ی حلقه را به سمت آیه گرفت. انگشتر عقیق در آن می‌درخشید. حلقه را که برداشت، بوسید و با لبخند به آن نگاه کرد. بعد نگاهش را به ارمیا دوخت و گفت:

– حلقه‌ی سید مهدیه؛ بعد از شهادتش یه پلاک

و این انگشتر و قرآنش رو برام آوردن، خیلی برام عزیزه؛ اگه دوست ندارید، یکی دیگه براتون می‌گیرم!

ارمیا لبخندش را به چهره‌ی آیه پاشید:

– هر چیزی که مربوط به سید مهدی باشه برای شما خیلی عزیزه، همین که منو در این حد دونستید که این رو به دستم بسپرید، برای من دنیا دنیا ارزش داره!

آیه نگاهش را به زمین دوخت:

– من زن و دختر سید مهدی رو هم به دست شما سپردم!

چیز شیرینی در تمام وجود ارمیا جریان پیدا کرد:

– تمام سعی‌مو می‌کنم که امانت‌دار خوبی باشم!



دستش را به سمت آیه گرفت و آیه آرام انگشتر را به انگشتش کرد. سایه که ظرف عسل را برداشت، نگاه آیه هراسید و لب به دندان گرفت. ارمیا مداخله کرد:

—محمد جان، داداش من بیا این خانومتو ببر؛ خب زخم از خجالت آب شد، این کارا چیه؟

آیه لبخند شرمگینی زد و نگاهش را به زمین دوخته نگاه داشت. محبوبه خانم دخالت کرد: —شگون داره! بذارید دهن هم که زندگی‌تون شیرین بشه!

زهرا خانم هم تایید کرد و فخرالسادات عسل را از دست عروس کوچکش گرفت و مقابل ارمیا نگه داشت.

اجبار سخت اما شیرینی بود. خودش هم دلش می‌خواست اما این نگاه و ترس آیه را دوست نداشت. نگاهش که به زینب افتاد لبخند زد: —زینبم، عزیزم بیا پیش بابا!

زینب با لبخند به سمت ارمیا آمد. ارمیا ظرف عسل را از دست فخرالسادات گرفت و به دست زینب داد. زیر گوشش چیزی گفت و زینب سری به تایید تکان داد. انگشتش را به داخل ظرف عسل کرد و به سمت دهان مادرش برد. آیه نگاهش بغض گرفت... دهان گشود و شیرینی عسل را با انگشتان دخترکش به جان گرفت و بعد پشت دستان کوچک دخترش را بوسید. زینب دوباره انگشت به درون ظرف عسل برد و آن را به سمت دهان ارمیا برد... ارمیا دهان باز کرد و شیرین‌ترین عسل دنیا را در کام گرفت و همان‌جایی را بوسه زد که آیه بوسیده بود.

یوسف خنده‌ای سر داد:

—خوب از زیرش در رفتینا، خدایی‌ش چطور این فکر به سرتون زد؟

ارمیا: دست کم گرفتیا، ما خودمون فرماندهی عملیاتیم! ركب نمی‌خورم، دست کم گرفتی داداش؟

مسیح همان‌طور که عکس می‌گرفت:



_خدا به داد زن داداش برسه، زن داداش حواست بهش باشه!
 رها صورت آیه را بوسید:
 _نگران آیه نباشید که خودش یه پا چیریک شده! خدا به داد داداش شما
 برسه، این آیه خانوم رو من می‌شناسم! با یه اشاره داداش شما گل
 نقشه‌هاش رو عوض کرد، اونم تو چند ثانیه!
 صدرا دستش را روی شانه‌ی رها گذاشت و به سمت خود کشید:
 _پس بیا این‌ور که بدآموزی داره آیه خانم!، من زندگی‌مو دوست دارم.
 همه تبریک می‌گفتند و شوخی و خنده‌ها به راه بود. از پله‌های محضر
 پایین آمدند و آیه همان‌طور که زینب دست او و ارمیا را می‌کشید با رها
 صحبت می‌کرد. ارمیا متوجه شد که آیه کلافه شده است. زینب را بغل
 کرد و به سمت آیه رفت:
 _چیزی شده؟
 آیه چادرش را مرتب کرد و گفت:
 _نه چیزی نیست، به آقا یوسف و آقا مسیح بگید برای نهار بیان خونه؛
 مثل اینکه تدارک دیدن برای نهار!
 ارمیا سری تکان داد و از آن‌ها دور شد، می‌دانست که کلافگی آیه برای
 چیز دیگری‌ست اما کاری از دستش برنمی‌آمد، آیه نمی‌خواست بگوید.
 همه می‌خواستند سوار ماشین‌ها شوند که محمد به سمت ارمیا رفت و
 کلید ماشینش را در دستش گذاشت:
 _موتورتو بده من، تو با خانومت با ماشین من برید!
 ارمیا شرمنده سرش را پایین انداخت. محمد دست روی شانه‌اش
 گذاشت:
 _سرتو بالا بگیر! این چه کاریه؟ باهات تعارف ندارم، تو عین مهدی‌ای برام!
 ارمیا لبخند دردناکی زد:
 _شرمنده‌تم به خدا!
 محمد ابرو در هم کشید:



_این حرفا رو نزن، برو زودتر تا این زن داداش فراری من فرار نکرده!
 ارمیا نفس عمیقی کشید و با افسوس گفت:
 _هنوز ازم فراریه، خجالت نیست، می‌فهمم که به خاطر زینب راضی شده،
 اما همینم خداروشکر!
 کلید موتور را در دست محمد گذاشت و تشکر کرد.
 در را که برای آیه باز کرد با شرمندگی گفت:
 _به خدا شرمنده‌ام! تو همه چیز داری و من هیچ چیزی ندارم به پات
 بریزم!
 آیه هیچ نداشت که بگوید. سوار ماشین محمد شد؛ انتخاب سید مهدی
 بود دیگر!
 تمام مسیر را آیه سکوت کرده بود. ارمیا چندبار خواست صحبت کند که
 پشیمان شد. آیه نگاهش را به خیابان دوخته بود. آخر تمام این
 خیابان‌ها از او خاطره داشتند. از مردی که رفت و زنش شرمنده‌ی تمام
 خاطرات شد. قطره اشکی بر گونه‌اش افتاد. دستش را روی پلاکِ در
 گردنش گذاشت. "کجایی مَرَد؟ زنت نفس کم دارد. زنت زیر بارِ این زندگی
 کمر خم کرده است. کجایی مَرَد؟ کجایی تمام زندگی‌ام؟ کجایی که
 همسرت دیگر نای زندگی ندارد؛ کاش من به جای تو رفته بودم! کاش من
 رفته بودم و تو زندگی می‌کردی! آخر خودم هم به خودم حق نمی‌دهم که
 دوباره ازدواج کنم! اگر دخترکت بزرگ شود و بگوید "من بچه بودم! تو چرا
 پذیرفتی؟" چه پاسخش دهم؟ خودم هم خودم را مُحِق نمی‌دانم، پس
 چگونه دفاع کنم از این کارم؟"
 ارمیا ماشین را مقابل خانه متوقف کرد و نگاهی به صورت خیس از اشک
 همسرش انداخت. "گریه نکن بانو! گریه نکن جانِ من! گریه نکن که
 اشک‌هایت دلم را می‌سوزاند! گریه نکن! من آن‌قدرها هم بد نیستم!"
 ارمیا پیاده شد و در را برای آیه باز کرد. آیه که از ماشین خارج شد، ارمیا
 سرش را پایین انداخت و آرام، طوری که آیه تنها بشنود گفت:



من نمی‌خوام شما این‌طور باشید، اگر هنوز نتوانستید قبول کنید، من می‌رم تا شما آماده بشید! می‌رم که حضورم اذیت‌تون نکنه، من اومدم که دیگه اشک رو صورت‌تون نریزه! نه اینکه خودم باعث ریختن اون اشک بشم؛ میرم تا شما با این عقد کنار بیاید! حالا هم لطفا اشکاتونو پاک کنید که بریم پیش بقیه، منتظرن؛ بذارید فکر کنن همه چیز خوبه!

آیه سکوت کرده بود؛ شاید همه گاهی که می‌شکنند، سکوت را دوست داشته باشند، شاید بعضی حرف‌ها را نتوان گفت، شاید گاهی نیاز است کسی را داشته باشیم که از ما دفاع کند؛ شاید چیزی در این زندگی کم داشته باشیم... چیزی شبیه مدافع! شبیه همان مدافعان سبزپوشی که اسلحه در دست دارند... کمی شبیه سید مهدی! کسی که غیرتی شود و نعره‌ی هل من مبارز گوید. کسی که شاید شما او را بشناسید یا شاید نه، مثل رهگذری که به فریاد دردمند بی‌دفاعی می‌رسد! گاهی همه‌ی ما کسی را می‌خواهیم شبیه به کوه باشد، شبیه دریایی طوفانی؛ برای‌مان غیرتی شود! جای ما حرف بزند، جای ما اشک بریزد! کسی که شانه شود برای بغض‌هایمان! عصای دستمان باشد، گاهی مقابلمان بایستد و فریاد بزند که بیدار شو... که دنیا در انتظار تو نمی‌ماند! گاهی کسی را می‌خواهیم که برایمان دل بسوزاند و بگذارد زانوی غم بغل گرفته و برای خودمان مرثیه بخوانیم! بالای قبر آرزوهایمان مراسم بگیریم و با هم اشک بریزیم و از روزهایی که بودند بگوییم.

ناهار را که خوردند، صدرا با همدستی محمد و یوسف و مسیح، شیطنت کرده و دبه‌ای آوردند و بزن و برقصی راه انداختند. بیشتر شبیه به مسخره‌بازی بود و خنده‌ی حاج علی هم بلند شده بود. زینب هم با آن لباس عروسیش دست می‌زد و برای خودش بالا و پایین می‌پرید. مهدی فقط در آغوش رها با تعجب نگاه می‌کرد که صدرا او را از رها گرفت و با خنده گفت:



بچه تو به کی رفتی آخه؟! یه کم از من یاد بگیر، مظلوم باشی که کلاحت پس معرکه است!

آیه در افکار خود غرق بود. ارمیا به ظاهر لبخند می‌زد اما تمام حواسش به حواس آیه بود که هر جایی بود جز اینجا؛ شاید جایی نزدیک گلزار شهدای شهر قم بود که این سر و صدا هم او را هوشیار نمی‌کرد.

تلفنش را برداشت و به حیاط کوچک خانهای محبوبه خانم رفت. همیشه وقتی همه دور هم جمع می‌شدند، به خانهای محبوبه خانم می‌آمدند که بزرگ‌تر بود. این خواسته‌ی خود محبوبه خانم بود! او هم گاهی دلش صدای شادی و خنده می‌خواست، بزرگ‌تر بودن خانه تنها بهانه بود!

ارمیا چند تماس گرفت و بعد به داخل خانه آمد، صدایش را صاف کرد و گفت:

ببخشید می‌شه چند لحظه به من گوش کنید؟

همه به ارمیا نگاه کردند. ارمیا لبش را تر کرد: _راستش من باید برم سرکار، کار مهمیه! شرمنده‌ی شما و آیه خانم، به محض اینکه اوضاع رو به راه بشه، برگشتم!

صدای اعتراض بلند شد. مسیح اخم کرد و گوشی تلفنش را برداشت و پیامی فرستاد... جوابش را که دید به پهلوی یوسف زد و پیام را نشان داد، آخر چرا؟!!

ارمیا مقابل آیه روی زمین زانو زد که آیه خودش را کمی جمع تر کرد. ارمیا چشمانش را با درد بست و گفت:

_دارم می‌رم که این قدر ناراحت نباشی! هر وقت آماده شدی بهم بگو پیام، حتی اگه بازم سه سال طول بکشه!

آیه بُهت زده به ارمیا نگاه کرد، مگر می‌شود؟!!

ارمیا بلند شد و به سمت حاج علی رفت او را در آغوش گرفت و گفت:

_شرمنده بابا، زخم دستت امانت که برم و پیام؛ من قسم خوردم که

اولویت برام کشورم و دینمه، بابا مواظب امانتی‌م باش!



حاج علی چندبار به پشت شانهای ارمیا زد و گفت:

– برو خیالت راحت!

ارمیا رفت؛ زینب گریه کرد... یوسف و مسیح با ابروهای گره کرده دقایقی نشستند و زود بلند شدند و خداحافظی کردند. صدرا کلافه بود. از مسیح شنیده بود که ارمیا خودش، خود را فراخوانده و رفته است. شنیده بود که قرار است فردا با اعزامی‌ها به سوریه برود. کسی که چند روز پیش برگشته است، امروز عقد کرده، خودش را دوباره عازم کرده! می‌دانست هرچه هست مربوط به آیه است؛ شاید همه می‌دانستند که ارمیا خودش به خاطر آیه رفته است. این از نگاه گریزان همه پیدا بود.

چهل روز است که ارمیا رفته است... چهل روز است که زینب با گریه می‌خوابد... چهل روز است رها سر سنگین شده است... چهل روز است سید مهدی در خوابش می‌آید و با ناراحتی از او رو برمی‌گرداند و زمزمه می‌کند:

– منو شرمنده کردی آیه!

چهل روز است مسیح و یوسف نیامده‌اند و خبری از ارمیا نیست... چهل روز است که آیه همسر شده و از همسرش خبری نیست... چهل روز است که دلش خوش است که بی‌خبری خوش خبری است... چهل روز است که صدای خنده‌های کودکانی زینب در خانه نمی‌پیچد؛ چهل روز است که آیه تقاص پس می‌دهد... تقاص دل شکسته‌ی ارمیایی که یتیم بود و در یتیم‌خانه بزرگ شد و تمام آرزویش داشتن یک خانواده بود. تقاص دل یتیم زینب بود... دل کودکی که پدر می‌خواست، کودکی که فقط سهمش از پدر یک سنگ قبر بود... چهل روز است که با ترس از خواب می‌پرد و پدر می‌خواهد!

دلش کمی زندگی می‌خواست، کمی خواب آرام برای دخترکش... کمی صدای خنده، کمی...



صدای زنگ خانه بلند شد. زینب از خواب پرید و صدا زد:

_بابا... بابا!

قبل از اینکه آیه بلند شود، به سمت آیفون رفت و در را باز کرد و به سمت در خانه رفت و آن را گشود و از پله‌ها به پایین دوید. آیه هیچ‌وقت نفهمید که زینب چگونه می‌فهمد که ارمیا پشت در است؟ شاید همان‌طور که خودش همیشه می‌فهمید که سید مهدی پشت در است! این را فقط خدا می‌داند...

ارمیا با لباس‌های سبزش، با آن کلاه گج روی سرش، با زینبی در آغوش، از پله‌ها بالا می‌آمد. مقابل در که رسید، آیه با آن چادر گل‌دارش را که دید، سرش را پایین انداخت و گفت:

_تازه رسیدم، دلم طاقت نیاورد، اومدم زینب رو ببینم، ببخشید مزاحم شدم!

آیه از مقابل در کنار رفت و ارمیا وارد شد. همان‌طور معذب ایستاده بود که آیه گفت:

_زینب خواب بود، اتاقش اون اتاق کناریه‌ست؛ در سمت راستی‌شم سرویس بهداشتیه!

آیه به سمت آشپزخانه رفت. رفتن که نه، فرار کرد. مشغول گرم کردن غذایی شد که برای نهار فردا آماده کرده بود، بعداً یک فکری برای فردا می‌کرد.

سفره را که چید، ارمیا دست و صورتش را شسته بود و با همان لباس‌ها و همان‌طور زینب در بغل، به او نگاه می‌کرد. چادرش را روی سرش مرتب کرد و نگاه متعجب ارمیا را شکار کرد:

_چیزی شده؟

ارمیا لبخند زد:

_شام نخورده بودید؟

_برای شماست؛ بفرمایید!



لبخند ارمیا عمیق‌تر شد. یک نفر برایش سفره انداخته! از ماموریت آمده و خانه‌ای هست که دخترکش در آن در انتظار است... یک نفر چشم به راهش است، گرچه دلش می‌خواست یک نفر دیگر هم چشم به راهش باشد، حالا همین هم بس بود، نبود؟ دلش با همین‌ها خوش بود. دلش زیاده‌خواه که نبود! همین که چراغی روشن بود، همین که سفره‌ای برایش مهیا شد، همین که کسی به استقبالش آمد، همین که دست‌های کوچکی حوله‌ی صورتشان را با تو شریک شوند و کسی چشم‌غره نرود کافی بود، نبود؟

سر سفره که نشست، زینب را روی پایش نشانده... غذا کشید و مشغول شد؛ هیچ‌وقت قیمه‌ای به این خوشمزگی نخورده بود؛ شاید آن‌همه غربت و جنگ و درد بود که حالا در آرامش نشسته و غذا می‌خورد، برایش لذت‌بخش است؛ شاید هم چون اولین بار است که کسی این‌گونه برایش سفره می‌اندازد و مقابلش می‌نشیند تا غذا بخورد. حس‌های جدیدش را دوست داشت... حس خانواده! عطر حضور یک زن که جان می‌دهد به خانه‌ات، عطر نفس‌های دخترکی که روح خانه است؛ شاید مرد بودن هم قشنگ‌تر می‌شود وقتی تکیه‌گاه می‌شوی برای این‌ها! انگشتر عقیق سید مهدی در دست چپش می‌درخشید. همان دستی که به دور زینب بود. همان دستی که دخترکش را در آن می‌فشرد. این دست شاید دست سید مهدی هم بود... پدر است دیگر، شاید خود را این‌گونه به دخترکش برساند! با انگشتری که عطر شهادت دارد...

آیه: زینب جان، بشین پایین! بذار بابا غذاشو بخوره، باشه مامانی؟
زینب بیشتر به ارمیا چسبید. چشمانش خمار خواب بود. ارمیا دستی روی موهای دخترکش کشید:

— من راحت‌م، بذارید بغلم باشه! وقتی برم، حسرت این لحظه‌ها با منه.
آیه: مگه قراره دوباره برید؟

ارمیا قاشق را روی بشقاب گذاشت و سرش را بالا گرفت:



_هنوز شما نگفتید که پیام! الان هم اگر جسارت کردم و اومدم به خاطر
 زینب بود، دلم طاقت نداشت. هر شب خواب میدیدم داره گریه می‌کنه!
 آیه نگاهش را به زینب انداخت که چشمانش نیمه باز بود:
 _هر شب این چهل شبو گریه کرده!
 ارمیا روی موهای زینب را بوسید:
 _شما هم این روزها رو شمردین؟
 آیه: چهل روزه همه ازم رو می‌گیرن؛ چهل روزه دخترم بی‌تابه، این روزا
 شمردن نداره؟
 ارمیا ابرو در هم کشید:
 _برای چی از شما رو می‌گرفتن؟
 آیه: همه می‌دونن رفتن شما تقصیر منه!
 ارمیا جدی شد و صدایش خَش برداشت:
 _این به من و شما ربط داره، حق نداشتن این‌کارو بکنن؛ از کجا فهمیدن؟!
 آیه: شما همکاری دارید که براتون برادری می‌کنن؛ حق داشتن که از
 دستم ناراحت بشن!
 ارمیا تلفنش را از جیب لباسش درآورد. می‌خواست به یوسف زنگ بزند،
 آن‌ها حق نداشتند که آیه‌ی زیبای زندگی‌اش را آزار دهند. آیه مداخله کرد:
 _دارید چی کار می‌کنید؟
 ارمیا نگاهش را از روی تلفن بلند نکرد:
 _زنگ می‌زنم ببینم به چه حقی تو زندگی من دخالت کردن و باعث
 ناراحتی زنم شدن!
 گاهی اشکال ندارد که برای غیرت همسرت لبخند بزنی! اشکال دارد؟ آیه
 لبخند زد:
 _این کارو نکنید، تقصیر اونا نبود؛ مقصر من بودم! راستیتش خود بابا
 اصرار کرد که ببینن شما واقعا احضار شدید یا خودتون رفتید، اونا هم
 مجبور شدن بگن که قبلا پیگیر شدن و فهمیدن خودتون خواستید.



ارمیا نگاهش را به آیه داد:

_شرمنده، باید بهتر برنامه‌ریزی می‌کردم اما چون ناگهانی بود یه چیزایی از دستم در رفت.

آیه: غذاتونو بخورید، سرد شد. تقصیر منه که باعث این اتفاقات شدم.

ارمیا گوشی تلفن همراهش را کنارش گذاشت و قاشق را در دست گرفت. خواست قاشق را در دهان بگذارد که گردن زینب شُل شد. نگاهش به زینب افتاد که خوابیده بود:

_ببرمش تو تخت؟ خوابش برده.

آیه بلند شد که زینب را بگیرد که ارمیا مانع شد: _برای شما سنگینه؛ وقتی من هستم لطفا بلندش نکنید!

ارمیا بلند شد و زینب را به سمت اتاقش برد که آیه گفت:

_بذاریدش روی تخت من، اتاق بغلی‌شه!

ارمیا سری تکان داد و راهش را به سمت در دیگر برد. همان دری که آیه را بارها دیده بود که از آن خارج شده بود. وارد اتاق که شد، زینب را روی تخت گذاشت و صورت غرق در آرامشش را بوسید. وقتی صاف ایستاد نگاهش در اتاق چرخید. تصاویر زیادی از آیه و سید مهدی روی دیوار بود. چیزی در دلش درد گرفت که باعث شد سرش را پایین بیندازد و از اتاق خارج شود، آیه دمِ درِ اتاق بود. ارمیا که خارج شد گفت: _بفرمایید غذاتون سرد شد!

_ممنون دیگه سیر شدم!

آیه: لطفا غذاتونو بخورید، شما از ماموریت اومدید، سید مهدی که از ماموریت برمی‌گشت اندازه‌ی سه نفر غذا می‌خورد!

آهی کشید و ادامه داد:

_شما هم بفرمایید؛ می‌دونم تا به دستپخت من عادت کنید کمی طول می‌کشه!

ارمیا پشت سر آیه به سمت سفره رفت و نشست:



برای کسی مثل من که تمام عمرش کسی نبوده به خواست و سلیقه‌ی اون غذا بپزد و هرچی می‌داشتن جلوش باید می‌خورد، اونم جاهایی مثل پرورشگاه و ارتش، این غذا عین زندگیه و آدما به زندگی کردن زود عادت می‌کنن! حق داشت سید مهدی که اندازه‌ی سه نفر می‌خورد، منم اگه روم می‌شد می‌خوردم!

آیه نشست و اندکی برای خودش غذا کشید؛ شاید ارمیا هم از تنها غذا خوردن بدش می‌آید... مثل سید مهدی! آیه بیشتر با غذایش بازی می‌کرد اما ارمیا شوق در دلش آمد که بانویش مقابلش نشسته و این ساعت از شب به خاطر او سفره انداخته و با او همراه شده؛ گاهی توجه‌های کوچکی هم دل غمزدگان محروم مانده از توجه را خوب بازی می‌دهد!

ارمیا تمام غذای فردای آیه و زینب را که خورد، تشکر کرد:
 - خیلی عالی بود! اولین باره که دستپخت شما رو خوردم و می‌تونم بگم بهترین غذای عمرم بود، بهتره رفع زحمت کنم!
 آیه که ظرف‌ها را جمع کرده و در سینی بزرگی می‌چید، دست نگه‌داشت و به ارمیایی که قیام کرده بود برای رفتن نگاه کرد:
 - اینجا دیگه خونیه شما هم هست، کجا می‌خواید برید؟
 - نمی‌خوام حضورم اذیت‌تون کنه، می‌رم پیش بچه‌ها، هنوز توی اون خونه جا دارم.

- حضورتون منو اذیت نمی‌کنه!
 - پس این چادر چیه؟ چهل روزه عقد کردیم.
 آیه چادر را روی سرش مرتب کرد:
 - با رفتنتون که بهتر نمی‌شه، بذارید آروم آروم حضورتونو بپذیرم!
 ارمیا روی دو زانو مقابل آیه نشست:
 - تو دوست داری من بمونم؟
 - زینب...



حرفش را برید:

– پرسیدم تو آیه، خود تو چی می‌خواهی؟ آگه من و تو زن و شوهری م
به خاطر خواست زینبه، اما بودن و نبودن من توی این خونه فقط به
خواست تو انجام می‌شه؛ من به پدر شدن برای زینبت هم راضی‌ام! تو
بخواه که باشم، هستم، تو نخوای فقط پدر زینب می‌مونم!
آیه باقی وسایل سفره را درون سینی گذاشت و تا خواست بلندش کند،
ارمیا آن را برداشت و به آشپزخانه برد:
– سلیقه‌ی خوبی داری، خونه عجیب آرامش‌بخش چیده شده!
آیه آرام گفت:

– براتون تو اتاق زینب رختخواب می‌اندازم!

ارمیا سینی را روی این گذاشت و به آیه با لبخند نگاه کرد:

– یه پتو و بالشم بدید کافیه!

آیه رختخواب را پهن کرد و حوله و لباس راحتی روی آن گذاشت. ارمیا
وارد اتاق شد که آیه گفت: – شرمنده لباس نداشتم، اینا مال سید مهدیه،
آگه دوس نداشتید نپوشید؛ آدما دوست ندارن لباس مُرده‌ها رو بپوشن.
دیر وقته و رها اینا هم خوابن و گرنه از آقا صدرا می‌گرفتم! حالا تا فردا که
وسایلتون رو میارید یه جور سر کنید. وسیله هم گذاشتم آگه خواستید
برید حموم، آماده‌ست.

– تو ساکم لباس دارم اما خب چهل روزه که شسته نشده!

– بذارید من می‌اندازم تو ماشین لباسشویی، آگه با همونا راحتید، همونا رو
بپوشید؛ ملافه‌ها تمیزن و بعد از استفاده‌ی شما هم دوباره شسته می‌شن،
وسواس نیستم اما ممکنه مهمونا وسواس باشن، به خاطر همین سعی
می‌کنم همیشه تمیز باشن!

چرا برای ارمیا توضیح می‌داد؟ شاید چون باید کم کم با اخلاق و رفتار هم
آشنا می‌شدند!

ارمیا حوله و لباس‌ها را برداشت و گفت:



_ با اجازه من یه دوش بگیرم!
 آیه به اتاقش رفت و زینب را در آغوش کشید. خواب به چشمانش
 نمی‌آمد. مردی مهمان خانه‌اش شده بود که غریبه‌ی آشنایی بود با نامی
 که در شناسنامه‌ی آیه داشت.

نماز صبح را که خواند، صبحانه را آماده کرد. نوری که از اتاق زینب
 می‌آمد، نشان می‌داد ارمیا هم بیدار است؛ شاید او هم شب را خواب
 نداشته است. زینب چشمانش را می‌مالید که از اتاق بیرون آمد:

_مامان! مامان!

آیه به سمتش آمد:

_هیس... بابا خوابه عزیزم!

چشمان زینب برق زد:

_پس کو؟

آیه به دخترکش لبخند زد:

_تو اتاق تو خوابیده.

نتوانست زینب را بگیرد. به سمت اتاق دوید و داد زد:

_بابایی!

ارمیا تازه داشت روی رختخواب دراز می‌کشید که زینب خود را به
 آغوشش انداخت. "جان پدر! نفس‌های پدر! من فدای بابایی گفتن‌هایت
 دُرْدانه‌ی سید مهدی!"

آیه لباس‌هایش را مرتب کرد. بلوز، دامن و روسری بزرگی روی سرش تمام
 موهایش را پوشانده بود. ارمیا با زینب حرف می‌زد که صدای آیه آمد:
 _پدر و دختر نمیان سر سفره؟

شاید سخت بود برایش صدا کردن ارمیا! برای شروع که بد نبود؟ بود؟
 ارمیا زینب به بغل از اتاق خارج شد و با لبخند سر سفره نشست:

_همیشه این‌موقع صبحونه می‌خورید؟

آیه همان‌طور که استکان چای زیرفون را مقابل ارمیا می‌گذاشت گفت:



دوازده ساله که بعد از نماز صبح صبحانه می‌خوریم؛ یه جورایی خانوادگی
یه ارتشی هم ارتشی می‌شن، غذا خوردن، خواب، بیداری، لباس پوشیدن،
همه چیز تو زندگی یه نظم ارتشی پیدا می‌کنه!
ارمیا لبخند زد:

زینب هم هر روز بیدار می‌شه؟

آیه دستی روی موهای دخترش کشید:

آره! عادت کرده با هم صبحانه بخوریم و کارامونو انجام بدیم. من ساعت
هفت و نیم می‌رم سر کار و زینب و مهدی می‌رن پایین پیش محبوبه
خانم.

لقمه‌ای به دست زینب داد که لقمه‌ای مقابلش گرفته شد. نگاهش را به
ارمیا دوخت که صدای آرامش را شنید:

حالا که می‌خوای به حضورم عادت کنی!، خوب عادت کن؛ حالا هم برای
تمرین این رو از دست من بگیر!

آیه لقمه را از دست ارمیا گرفت. ارمیا نفس عمیقی کشید و گفت:

نمی‌دونستم توی این خونه پذیرفته شدم، به خاطر همین یه ماموریت
یه ماهه گرفتم، دو روز دیگه هم باید برم.

زینب مشغول خوردن بود که با شنیدن رفتن ارمیا چشمان اشک‌آلودش را
به ارمیا دوخت:

نرو!

بعد از جایش بلند شد و خود را در آغوش ارمیا انداخت. ارمیا نوازشش
کرد:

برای من سخت‌تره، اما وقتی پیام می‌ریم سفر، بهش چی می‌گن؟ ماه
عسل، قبوله؟

نگاهش با آیه بود. آیه نگاهش را به قاب عکس بزرگ سید مهدی

دوخت... قلبش درد گرفته بود؛ نه... ماه عسل نمی‌خواست!

آیه: لازم نیست، شما تا برید و بیایید پاییز شده دیگه، سفر لازم نیست.



ارمیا معنای آن نگاهِ گریزان را خوب می‌دانست! کمی درد داشت اما گفت:

با صدرا و محمد هماهنگ می‌کنم دسته جمعی بریم مشهد، برای دست‌بوسِ آقا باید برم! من شما رو از امام رضا (ع) دارم. آیه خجالت کشید؛ ارمیا می‌دانست دردش چیست و گاهی چقدر اینکه دردت را بدانند، خجالت دارد... آیه لباس‌هایش را پوشیده بود و چادرش را روی سرش مرتب می‌کرد که صدای در اتاق آمد. کسی به در می‌زد و در این روز سه نفره، او کسی نبود جز ارمیا!

آیه: بفرمایید داخل!

ارمیا سر به زیر وارد شد. نگاهش را به پاهایش میخ کرده بود و سرش را بلند نمی‌کرد. آیه نگاهش را بلند کرد و آه از نهادش بلند شد. عکس‌های سید مهدی... برای خودش سری تکان داد و برای حواس پرتش افسوس خورد.

ارمیا: ببخشید می‌شه من زینب رو ببرم پارک؟

آیه: برای بیرون بردن دخترتون از من اجازه می‌گیرید؟

ارمیا با احتیاط سرش را بالا آورد و به چشمان آیه دوخت:

پس اگه این‌طوره برای بیرون رفتن با شما هم لازم به اجازه گرفتن نیست؟

آیه سرش را پایین انداخت:

ساعت دو کارم تموم می‌شه، اگه دوست دارید با زینب بیایید دنبالم.

امروز آقا صدرا ما رو می‌رسونه. کلید ماشین دم در آویزونه. یه دست از

کلید خونه هم همون‌جا هست، دادم برای شما درست کردن.

حس شیرینی که در جان ارمیا ریخته شد شیرین‌تر از عسل بود. همین

است که می‌گویند قند در دلم آب می‌شود؟

ارمیا لب‌هایش به لبخندی شیرین باز شد:



پس ساعت دو میایم دنبالتون که هم ناهار بخوریم هم بریم خرید.
آیه این بار نگاهش را به ارمیا دوخت:

خرید چی؟

ارمیا کمی این پا، آن پا کرد و پس از مکتی که انگار دنبال توجیه می‌گشت گفت:

فکر می‌کردم خانوما خرید دوست دارن، اینه که اگه بگم شما دلیل نمی‌پرسین ازم، اما انگار اشتباه کردم. راستش دوست داشتم برای شما و دخترم خرید کنم. خب من تا حالا با خانواده‌م خرید نرفتم. فکر کنم ایده‌ی بدی بود.

آیه به دستپاچی ارمیا لبخند زد:

اتفاقا ایده‌ی خوبیه، می‌خواستم برای زینب یه کم لباس بخرم، خوشحال می‌شه که یه بارم شده با پدرش بره خرید.

شاد کردن دل‌ها چقدر آسان است. یکی دل ارمیا که بعد از سال‌ها طعم خانواده را می‌چشید، یکی دل زینب که طعم پدر را می‌چشید، یکی دل آیه که آرامش را می‌چشید...

آیه که با رها و صدرا رفت، ارمیا زینب را سوار ماشین رها کرد و به خانه مشترکش با یوسف و مسیح رفت و لباس‌هایش را عوض کرد، وسایلش را جمع کرد، نگاهی به خانه انداخت و به خانه‌ی آیه برگشت. وسایلش را گوشه‌ی اتاق زینب گذاشت. نگاهی به خانه انداخت و مقابل عکس بزرگ سید مهدی که روزی خودش همین‌جا به دیوار زده بودش ایستاد:

دل بریدن سخت بود؟ رفتن سخت بود؟ من که یه گوشه چشم از بانوی این خونه دیدم، بند شده دلم و پای رفتنم نیست. یه امروز و یه فردا و بعد یه ماموریت دیگه... نگاهتو ازم برندار! به خاطر توئه که من اینجام! زن عاشقی داشتی سید... اونقدر عاشق که از عشقش به تو بود که منو قبول کرده!

زینب: بابایی!



زینب میان درد دل‌هایش پرید و نگاه ارمیا را بند نگاه شبیه آیهی زینب کرد:

جانم بابا!

چقدر شیرین است این بابا گفتن‌ها! هنوز هم دل را می‌لرزاند! هنوز هم طعم شیرین عسل دارد؛ انگار اصلا قرار نیست برایش تکراری شود!

زینب: بریم پارک؟

سرش را کج کرده و با مظلومیت به ارمیا نگاه می‌کرد؛ برای پدر خودش را لوس می‌کرد؟!

ارمیا به جان کشید دخترکش را:

معلومه که می‌ریم، بعدشم می‌ریم دنبال مامان آیه و ناهار می‌ریم بیرون. زینب داد زد:

آخ جون... هورا!

آیه همان‌طور که مقابل رها روی صندلی‌های اتاق انتظار مرکز نشسته بود، استکان چایش را برداشته و عطر بهارنارنج را به جان کشید.

رها: صبح که ارمیا رو دم در دیدم تعجب کردم.

آیه نگاه از استکانش نگرفت:

دیشب منم تعجب کردم، بیشتر از اومدنش از اینکه زینب از خواب پرید و گفت بابا و دوئید در رو باز کرد. تو کارش موندم رها، چطور می‌فهمه؟

رها: می‌دونی که بچه‌ها حسای قوی‌تری دارن.

آیه: گفت میاد که بریم خرید، دلش خرید با خانواده می‌خواست!

رها: درکش کن، خانواده‌ای نداشته، همیشه تنها بوده؛ حقشه که از زندگی لذت ببره.

آیه: گفتم بیاد، ناهار هم که ندارم، بهتر شد.

رها: دیشب که قیمه درست کرده بودی

آیه: دیر وقت بود که رسید، غذا نخورده بود. تمام ناهار امروز من و زینب

رو خور؛ یه لذتی تو رفتارش بود که برام عجیب بود!



رها: چی عجیب بود؟ بعد از یه عمر، خانواده داشتن لذت نداره؟ لذت نداره کسی باشه که برات غذا آماده کنه؟ یادمه روزای اولی که خانواده شدیم با صدرا و مامان محبوبه، برای منم لذت داشت! لذت داشت سر سفره کنار هم نشستن! لذت داشت کسی میومد دنبالم که برام نگران می‌شد، لذت داشت صدای خنده‌هایی به خاطر خجالت کشیدن من بلند می‌شد. بهش حق بده که لذت ببره از داشتن تو، زینب، یه خونه‌ی گرم، یه چراغ روشن، یه نگاه منتظر!

آیه: ازش خجالت می‌کشم، عذاب وجدان دارم! از یک طرف به خاطر سید مهدی و از طرفی هم به خاطر خود ارمیا! دیشب اومد تو اتاقم که زینب رو بذاره روی تختم، عکسای مهدی رو دید، صبح که اومد باهام حرف بزنه تمام سعی‌شو می‌کرد که نگاهش به عکسا نیفته!

رها آه کشید: بهت گفته بودم دیگه وقتشه اون عکسا رو جمع کنی. آیه کمی چایش را مزه مزه کرد:

_با دلم چی کار کنم؟

رها: یه روزی به من گفتی شوهرته، گفتی حق انتخاب بهت داده اما شوهرته، گفتی نکنه زن صدرا باشی و فکرت پیش احسان، گفتی خیانت نکنی رها! من به حرفت گوش دادم؛ حالا خودت به حرفات پشت می‌کنی؟ باور کنم تو آیه‌ی حاج علی‌ای؟

آیه انگشتش را لبه‌ی استکان کشید:

_یه روزی حرفات به اینجا که می‌رسید می‌گفتی باور کنم که آیه‌ی سید مهدی هستی؟ همون روزایی که سید مهدی رفته بود و دنیا سیاه شده بود، الان دیگه نمی‌گی.

رها: چون الان آیه‌ی ارمیایی، باورکن آیه! رفتن سید مهدی رو باورکن! اومدن ارمیا رو باورکن!

آیه: باور کردم، اما سخته!



رها: تا شما از خرید برگردید من عکسای سید مهدی رو از روی دیوار جمع می‌کنم، لباساشو جمع می‌کنم، ارمیا برگشته و تو دوباره اشتباه روز عقدت رو تکرار نمی‌کنی!

_دیوار خالی می‌شه با یک عالمه میخ!

رها: خودم درست می‌کنم؛ کاری نکن که حس بدی داشته باشه!

_منم حس بدی پیدا می‌کنم.

رها: خودتو جمع کن آیه، حواست کجاست؟ می‌فهمی چی می‌گی؟ می

فهمی چی کار می‌کنی؟ می‌فهمی شکستن دل ارمیا تاوان داره؟

_دل منم شکسته!

رها: اما ارمیا دلتو نشکسته.

_به خاطر اومدن اونه که شکسته!

رها: تو هیچ وقت این قدر بی‌منطق نبودی، چی شده؟ چه بلایی سر آیه

اومده؟ خودت بهش جواب مثبت دادی!

_به خاطر زینب بود.

رها: دلیلش مهم نیست، تو قبولش کردی و باید وظایفتو انجام بدی!

خیلی نمک نشناسی آیه... خیلی! تو اونی نیستی که به من می‌گفت راه

برگشت نیست و باید با صدرا زندگی کنم! تو گفتی باید صدرا رو بشناسم!

گفتی بهش فرصت بدم! من به خاطر حرفای تو الان اینجام و تویی که

لالایی گفتن بلدی خودت خوابت نمی‌بره! چهل روز ارمیا رو از زینب دور

کردی به خاطر خودخواهیات، چهل روز آب شدن دخترتو دیدی و هنوز هم

با خودخواهی دل ارمیا رو می‌شکنی! حالا که اومده زندگی کن آیه...

زندگی کن!

_دو روز دیگه می‌ره!

رها ابرو در هم کشیده گفت:

_کجا می‌ره؟



_گفت نمی‌دونست تو این خونه پذیرفته شده، به خاطر همین یه
 ماموریت یه ماهه گرفته!
 رها: چی کار کردی باهاش که نرسیده پای رفتنشو فراهم کرده؟ چی کار
 کردی آیه؟
 _با مراجعات هم این طوری حرف می‌زنی؟ باید تو مدرکت تجدید نظر کرد!
 رها: تو مراجع نیستی، تو خواهرمی و من اصلا بی‌طرف نیستم؛ من طرف
 تو و زندگی توئم، من طرف ارمیا و زندگی اونم!
 آیه: مرسی خواهری، اما احیانا خواهر منی یا ارمیا؟
 رها: فرقی نداره، ارمیا هم جای برادرم؛ وقتی تو احمق می‌شی من باید
 خواهرشوهرت بشم!
 صدای خانم موسوی، منشی مرکز بلند شد:
 _دکتر رحمانی، مراجتون اومدن.
 زن جوان دستی در موهایش کشید تا آشفتگی آن‌ها را بهبود ببخشد:
 _ببخشید دکتر! نتونستم زودتر برسم!
 آیه لبخند زد:
 _بریم داخل، بهتره زودتر شروع کنیم.
 رها به رفتن آیه نگاه کرد:
 _آیه؟!
 آیه به سمتش برگشت و سوالی نگاهش کرد.
 رها: یه روز رو تخت بیمارستان به من گفتی مواظب باش، شاید این
 امتحان تو باشه! حالا من بهت می‌گم "آیه مواظب باش! ممکنه این
 امتحانت باشه!" حالا برو به کارت برس که چیزی به اومدن شوهرت
 نمونده!
 از قصد گفت شوهرت... گفت تا آیه باور کند... که آیه زن شود برای آن
 مرد که می‌آید.



ارمیا جای پارکی مقابل مرکز پیدا کرد و با زینب پیاده شدند. چند شاخه گل رز در دستانش گرفته بود. پر از اضطرابی شیرین بود، برای دیدن همسرش می‌رفت. اولین قرار بعد از عقدشان... لبخند روی لب‌هایش بود. دست زینب را در دست داشت و دلش جایی میان آن ساختمان می‌چرخید.

مقابل میز منشی ایستاد:

_ببخشید با دکتر رحمانی کار دارم، اتاقشون کجاست؟

منشی توجهش را به ارمیا داد که دستان زینب را در دست داشت:

_الان که مراجع دارن و بعدش هم ساعت کاری‌شون تموم می‌شه؛ اگه مایلید برای این هفته براتون وقت بذارم.

ارمیا: من همسرشون هستم.

منشی بلند شد:

_شرمنده شما رو نمی‌شناختم. چند دقیقه‌ای صبر کنید کارشون تموم

می‌شه؛ اتاقشون همون اتاق سمت چپه.

همان لحظه از اتاق کناری‌اش، رها خارج شد. زینب نامش را صدا زد و به

سمتش دوید. آقای جوانی که قبل از رها از اتاق خارج شده بود با تعجب

به زینب نگاه کرد و لبخند زد:

_خانم دکتر دخترتونه؟

رها: نه؛ دختر همکارمه، شما دیگه سوالی ندارید؟

مرد جوان: نه ممنون! با لطفی که شما به من کردید، جای هیچ سوالی

نمونده! پایان‌نامه که تموم شد یه نسخه براتون میارم.

رها: خیلی خوشحال می‌شم که از نتایج تحقیقتون مطلع بشم، موفق

باشید.

مرد جوان پس از خداحافظی با منشی از ساختمان خارج شد. ارمیا به

رها سلام کرد:

_سلام رها خانم!



رها: سلام؛ کار آیه تموم نشده! مراجعش دیر اومد، آیه هم تحت هر شرایطی چهل و پنج دقیقه رو باید رعایت کنه؛ بیشتر بشه اما کمتر نشه، وجدان کاریش فعاله، پولش حلال حلاله!
ارمیا: از آیه جز این برنمیاد!

رها: بفرمایید بشینید، براتون چایی بریزم؟ امروز آیه بهارنارنج دم کرده!
ارمیا لبخندی زد و دستان آیه را در حال دم کردن چای تصور کرد:
_زحمت تون می‌شه!

رها به سمت آشپزخانه‌ای که در میانه‌ی سالن بود و تنها با کابینت و سینک و سماور شکل آشپزخانه شده بود رفت و استکانی چای ریخت و با ظرف کوچک خرمایی که از یخچال برداشته بود به سمت ارمیا رفت:
_استکان خود آیه‌ست. هرکس برای خودش استکان داره و اضافی نداریم!
ارمیا استکان را در دست گرفت و گفت:
_ناراحت نمی‌شه؟

رها رسید: از شوهرش؟
ارمیا زینب را روی پایش نشانده:
_از اینکه کسی توی استکان مخصوصش چای بخوره!
رها: نه از شوهرش؛ بعدشم خدا شستن رو برای چی گذاشته؟!
ارمیا چای را به رسم آیه و سید مهدی‌اش نفس کشید... عطر زندگی می‌داد. عطر آیه می‌داد! چیزی شبیه عطر عشق! همیشه که عطر عطر ادکلن‌های فرانسوی نیست؛ گاهی عطر بهارنارنج است؛ گاهی عطر قیمة است؛ گاهی عطر سیب سرخ هوا؛ گاهی عطر گندم آدم؛ عشق گاهی عطر کاهگل می‌دهد؛ گاهی عطر باران... شاید حق با شاعر است "اگر در دیده‌ی مجون نشینی، به غیر از خوبی لیلی نبینی" مگر ارمیا جز خوبی در آیه‌ای که لحظه به لحظه دلش را می‌شکست می‌دید؟!!

هنوز چایش به نیمه نرسیده بود که در اتاق باز شد و آیه مراجعش را بدرقه کرد. زنی آشفته از اتاق خارج شد و ارمیا با دیدن آیه زینب را روی



صندلی کناری‌اش گذاشت و بلند شد. نگاهش به آیه دوخته شده بود که صدای مضطربی نامش را صدا کرد:

_ارمیا!

چند نگاه متعجب به زن آشفته دوخته شد: ارمیا... آیه... رها!

آیه: شما این آقا رو می‌شناسید؟ نکنه...

ارمیا نگاه متعجبش را از زن آشفته گرفت و به آیه دوخت. کمی شیطنت همراه نگاهش شد. بوی کمی حسادت می‌آمد و چقدر این بو برایش خوشایند شده بود.

زن دوباره گفت:

_خودتی ارمیا!؟!

ارمیا حواسش را دوباره به زن داد و با دقت بیشتری نگاهش کرد. به محض اینکه شناخت، سرش پایین افتاد:

_آیه خانم کارتون تموم شده؟ اگه تموم شده بریم!

آیه: چند دقیقه کارم طول می‌کشه، باید گزارش این ملاقات رو بنویسم؛ خیلی وقته منتظرید؟

در همان حال که با ارمیا صحبت می‌کرد نگاهش به زن بود.

ارمیا: به قدر خودن نصف این چای!

آیه نگاهش را به استکان روی میز دوخت:

_پس تا تمومش کنی منم میام، می‌خوام با دکتر صدر هم صحبت کنم. ارمیا سری تکان داد و از گوشه‌ی چشم حرکت زن آشفته را به سمت خود دید.

آیه هم دید و سکوت کرد. چیزی ته دل آیه ترسید که رنگش پرید و ارمیا این رنگ پریدگی را خوب دید. به سمت آیه قدم برداشت:

_حالت خوبه؟ چرا رنگت پرید؟ رها خانم، یه آب‌قند براش میارید؟

رها سریع به آشپزخانه رفت. آیه لب زد:

_تو همونی؟



ارمیا مقابلش ایستاده بود:

– یعنی چی آیه؟

آیه: دختری که عاشقش بودی و رفتی خواستگاریش؟ اونی که یک سال
میاد پیش من و از عشقش به مردی که رفت می‌گه، همون عشق توئه؟

ارمیا ابرو در هم کشید:

– آیه! اینا چیه می‌گی؟

زن آشفته گفت:

– تو ازدواج کردی؟! با دکتر من؟! تو منو تعقیب کردی و برای انتقام از من

با دکترم ازدواج کردی؟

ارمیا عصبانی به سمت زن برگشت:

– این قصه‌ها چیه به هم می‌بافید خانم؟ چرا باید من شما رو تعقیب کنم؟

زن: چون عاشقم بودی!

ارمیا: حماقت جوانی بود که تموم شد، همون روز که از خونه بیرونم

کردید تموم شد... تموم! من بیشتر از سه ساله که با این خانم آشنا شدم
و خواستگارش بودم و الانم ایشون همسر منن.

آیه نگاهش به زن دوخته بود که لرزشش هر لحظه بیشتر می‌شد. رها با
آب‌قند رسیده بود که آیه داد زد:

– خانم موسوی، دکتر مشفق رو صدا کنید؛ آرام‌بخش بیارید!

صدای خانم موسوی آمد که با تلفن صحبت می‌کرد. رها لیوان را دست

آیه داد و به سمت زن رفت و او را گرفت. لرزشش هر لحظه بیشتر

می‌شد، روی زمین خواباندش. دکتر مشفق آمد: چی شده؟

آیه: حمله‌ی عصبی!

دکتر مشفق: آرام‌بخش چی شد؟ خانم موسوی؟

خانم موسوی رسید و آمپول را به دست دکتر مشفق داد.

دکتر مشفق گفت:

– محکم نگاهش دارید!



آیه و رها و خانم موسوی به سختی زن را نگه داشته بودند. لرزش‌ها کمتر و کمتر شد تا آرام گرفت. همه روی زمین رها شدند. دکتر صدر به سالن آمد:

– چی شده؟

آیه: اتفاق بدی افتاده دکتر!

همه به آیه چشم دوختند. آیه گفت:

– بریم تو اتاق من! خانم موسوی کمک کنید ایشون رو ببریم تو اتاق رها؛ از پرونده‌اش شماره‌ی خونه‌اش رو در بیارید و تماس بگیرید، به اورژانس هم زنگ بزنید.

سه نفری به سختی او را روی مبل اتاق رها گذاشتند و بعد از سپردن زینب به خانم موسوی که کار سختی بود و زینب به سختی از اتفاقی که افتاده بود ترسیده بود، به اتاق آیه رفتند: خانم سپیده رضایی از یک سال قبل تحت نظر من بودن. مصرف مواد و اقدام به خودکشی، اضطراب و ترس، سه ماه از ترکش می‌گذره! بعد از یک عشق نافرجام... نگاهش را به ارمیا دوخت و ادامه داد:

– ... که همین الان فهمیدیم اون مرد همسر من بوده!

همه‌ی نگاه‌ها به ارمیا دوخته شد. آیه سکوت کرد...

ارمیا کلافه دستی به سرش روی موهای کوتاهش کشید:

– من چیزی نمی‌دونم! رفتم خواستگاری و منو بیرون کردن. بعد از اون

هیچ خبری ندارم!

آیه ادامه داد: مساله‌ی بزرگ‌تری هم هست، این خانم اسکیزوفرن هستن.

رها چشم‌هایش را بست و صورتش از درد جمع شد. دکتر مشفق کلافه

دستش را روی صورتش کشید و ادامه داد:

– درمان دارویی هنوز جواب نداده، زمان بیشتری می‌خواد!



آیه: امروز که دیر اومد می‌گفت کسی تعقیبش می‌کرده! الان که آقا ارمیا رو دید گفت تعقیبش کرده و به خاطر انتقام گرفتن ازش با من که دکترشم ازدواج کرده!

ارمیا: این یعنی چی؟

رها: یعنی یه چیز بد... خیلی بد!

دکتر صدر: برای شما و همسرتون بد!

دکتر مشفق: اینم در نظر بگیرید که اقدام به کشتن همسر سابقش کرده بود چون اون بود که عشقش رو ازش گرفت!

ارمیا: همسر سابقش؟!

آیه: بلافاصله بعد از خواستگاری شما، پدرش اونو به عقد پسرعموش درآورد! شما رفتید و اون در عشقش به شما باقی‌موند و غرق در خیالات شد. بالاخره تصمیم گرفت این مسئولیت رو به گردن پسرعموش بندازه و یه شب می‌خواسته با چاقو بکشدش که خوشبختانه تو اون ماجرا زنده موندط بعدش طلاق و دادگاه و اینکه به مرور به مواد رو آورد و بیماری‌های روحی‌ش افزایش پیدا کرد. این طور که مشخص شده، قبل از اینکه با شما آشنا بشه هم مشکلات روانی داشته و بعد از رفتنتون بیشتر شده!

ارمیا: یعنی من می‌خواستم با یه دیوونه ازدواج کنم!

آیه: مواظب کلماتی که استفاده می‌کنید باشید! مشکلاتش حاد نبوده اما به مرور حاد شده!

دکتر مشفق: باید بستری بشه!

آیه: و من دیگه نمی‌تونم درمانشو ادامه بدم، منم الان درگیر ماجرائم!

دکتر صدر: دکتر مرادی شما ادامه می‌دید؟

رها: باید پرونده‌شو بخونم و با آیه صحبت کنم دکتر!

ارمیا: خیلی خطرناکه؟

دکتر صدر: برای شما فکر نکنم! نظر شما چیه دکتر مشفق؟



ارمیا میان حرفشان پرید:
 _ برای آیه خانم می‌گم!
 نگاه‌ها نگران شد، دل ارمیا لرزید:
 _ بهم بگید چه خبره!
 مشفق: خب اون چندبار دیگه سعی کرد پسر
 عموش رو بکشه تا طلاقشو داد و این اقدامش یه کم نگران کننده‌ست
 چون الان خانم رحمانی هم جزء کسانی براش حساب می‌شه که مانع
 رسیدنش به شما می‌شن!
 آیه: اون چند ساله که منتظر شماست تا برگردید و این یعنی...
 ارمیا ابرو در هم کشید:
 _ برداشتن شما از سر راه رسیدنش به من؟
 آیه سری به تایید تکان داد. ارمیا سرش را به پشتی مبل تکیه داد. رها که
 به دیوار تکیه داده بود گفت:
 _ برای همین ترسیده بودی آیه؟
 نگاه آیه به ارمیا بود:
 _ هم آره هم نه!
 کسی به در زد و مانع کنجکاوی بیشتر شد. صدای خانم موسوی بود که در
 را باز کرد و گفت: _ خانوادش رسیدن!
 دکتر صدر به همراه دکتر مشفق بلند شدند.
 دکتر صدر: من باهاشون صحبت می‌کنم، شما برید خونه.
 به سمت ارمیا رفت دستش را دراز کرد که ارمیا آن را گرفت و دوستانه
 فشرد:
 _ شرمنده که اوضاع به هم ریخت و نشد با هم آشنا بشیم. یک روز باید
 بیایید که مفصل صحبت کنیم!
 ارمیا سعی کرد لبخند بر لبانش بنشانند که اصلا موفق نبود:
 _ من شرمنده‌ام که باعث این اوضاع شدم! حتما خدمت می‌رسم.



دوباره صدای خانم موسوی آمد:
 _راهنمایی‌شون کردم اتاقتون دکتر!
 خطابش به دکتر صدر بود که تایید او را گرفت. بعد رو به رها کرد:
 _دکتر مرادی، همسرتون اومدن دنبالتون!
 رها عذرخواهی کرد و از اتاق خارج شد. دکتر صدر و مشفق هم رفتند. آیه ماند و ارمیا که نگاه از هم می‌دزدیدند.
 آیه: بهتره بریم، زینب خیلی ترسیده بود.
 ارمیا: تقصیر منه! اصلا نمی‌دونم از کجا این بدبختی پرید وسط زندگی‌مون!
 آیه: الخیر فی ما وَقَع! خیر ما همین بوده، بهتره بریم به خرید امروزمون برسیم، من گرسنه‌ام! مهمون شما یا مهمون من؟
 ارمیا با مهربانی نگاهش کرد و تصنعی ابرو در هم کشید:
 _جیب من و شما نداره، پولتونو بدید به من، خودم حساب می‌کنم!
 آیه خندید: مامان فخرالسادات می‌دونه چه پسرِ خسیسی داره؟
 ارمیا اصلاح کرد:
 _اقتصادی! هم نهار بدم بهتون، هم خرید کنم براتون؟ فکر اینو کردید که من مثل شما دکتر نیستم و یه کارمند ساده‌ام؟
 آیه پشت چشمی نازک کرد:
 _معنی کارمند ساده رو هم فهمیدیم جناب سرگرد!
 گاهی ترس و اضطراب هم بد نیست! به‌خاطر عوض کردن شرایط گاهی صمیمیت‌ها بیشتر می‌شود!
 از اتاق که خارج شدند زینب بُغ کرده روی صندلی نشسته بود. ارمیا در آغوشش کشید روی موهایش را بوسید:
 _دختر بابا چرا ناراحته؟
 اشک چشمان زینب را پر کرد. ارمیا صورتش را بوسید:
 _دختر من ترسیدی؟ چیزی نبود بابایی!



زینب: ترسیدم!

اشکش روی صورتش لرزید. آیه صبر کرد تا ارمیا پدری کردن را مشق کند. دست خطش که خوب بود، خدا کند غلط املایی نداشته باشد! ارمیا: تا بابا هست تو نباید بترسی، من مواظب تو و مامانت هستم! این را که می‌گفت نگاهش را به نگاه آیه دوخت؛ انگار می‌خواست آیه را مطمئن کند؛ شاید دل خودش را! اشک‌های زینب را پاک کرد: _بریم ناهار بخوریم؟

زینب لبخند زد. چقدر بچه‌ها زود و راحت غم‌ها و ترس‌هایشان را از یاد می‌برند؛ کاش دنیا همیشه بچگانه می‌ماند! غذایشان را که در یک رستوران سنتی خوردند، ارمیا از اعماق قلبش شاد بود. حسی جدید و ناب بود. با همسر و دخترش بود... چقدر شبیه آرزوهایش بود، چقدر بوی خوش عشق می‌داد! تمام مدت حواسش به آیه و زینب بود. دلش می‌خواست نقش مرد خانواده را خوب بازی کند، نقشی که عجیب به دلش نشست بود. موقع خرید، آیه تمام مدت دنبال پیدا کردن لباسی مناسب برای زینب بود و ارمیا نگاهش به روسری ارغوانی رنگ داخل ویتترین مغازه روبه‌رو! زینب که لباس را پرو می‌کرد سریع رفت و آن را خرید. آیه که برای زینب روسری می‌خرید، نگاه ارمیا به مانتوهای پشت ویتترین مغازه‌ی کناری بود. به آیه نزدیک شد:

_می‌خوای اون مانتوها رو ببینی؟ به نظرم قشنگن!
آیه نگاه به آن مغازه انداخت:
_مانتو دارم!

ارمیا سرش را پایین انداخت:

_می‌خوام براتون یه چیزی بخرم، لطفا بیایید دیگه!
_باشه.



ارمیا لبخند زد و دست زینب را گرفت و آیه را به آن سمت هدایت کرد. آیه چند مانتو را پرو کرد و یکی را که قهوه‌ای سوخته بود از میانشان برداشت. ارمیا دستی به مانتوی دیگری کشید و گفت:
_این آبی هم قشنگه‌ها، اینم بردار.

آیه اصلاح کرد:

_آبی نفتی!

ارمیا شانه ای بالا انداخت:

_آبیه دیگه.

آیه ریز خندید و آن مانتو را هم برداشت.

شب که به خانه بازگشتند، ارمیا عجیب حس خوشبختی می‌کرد... زینب خواب بود. سرش را روی شانهاش گذاشت و به نرمی او را به آغوش کشید.

آیه در خانه را باز کرد و وارد واحد خودشان که شدند به سمت اتاق خواب رفتند؛ لامپ را روشن کرد و هر دو دم در اتاق خشکشان زد. تمام قاب عکس‌هایی که روی دیوار بود و نقشی از آیه و سید مهدی را در خود داشتند جایشان را به عکس‌های آیه و ارمیا در روز عقد داده بودند. عکس‌های دسته‌جمعی و دو نفره و سه نفره... رها خوب کارش را بلد بود. ارمیا با صدای زمزمه ماندی گفت:

_عکسای عقدمون؟

آیه: کار رهاست!

ارمیا لبخند تلخی زد:

_دلشون برام سوخت؟

_نه! قرار شد عکسارو جمع کنه، گفت قبل از برگشتن ما انجامشون می‌ده! این ایده از خودش بود، اما ایده‌ی خوبی بود. عکسای عقد رو ندیده بودی نه؟

_نه؛ وقت نشد!



-زینب رو بذار روی تخت بیا با هم ببینیم!
 ارمیا زینب را روی تخت آیه گذاشت و به سمت قاب عکس‌ها رفت.
 تک‌تک را نگاه کردند و لبخند زدند. ارمیا گفت:
 -من باید پس فردا برم، حالا با این اوضاع باید چطوری تنهاتون بذارم؟
 آیه خواست جواب بدهد که صدای در زدن آمد: -حتماً رهاست. در رو باز
 می‌کنی تا من لباس عوض کنم؟
 ارمیا سری به تایید تکان داد و خواست از اتاق خارج شود که آیه گفت:
 -وسایلتو از اون خونه آوردی؟
 ارمیا سرش را به پشت چرخاند و گفت:
 -آره؛ گذاشتم تو اتاق زینب تا بهم بگی کجا بذارمشون!
 بعد از اتاق رفت و در را باز کرد. صدای احوال‌پرسی ارمیا با رها و صدرا
 آمد؛ حتماً رها به صدرا گفته و او را هم نگران کرده!
 لباس‌هایش را عوض کرد و از اتاق خارج شد: -سلام! خوش اومدید،
 شب‌نشینی اومدید؟
 صدرا: یه جورایی، از اونجایی که خیلی دیر کردید پسرم خوابید، مجبوریم
 زود برگردیم!
 آیه: برید بیاریدش بذارید روی تخت پیش زینب، این جوری دیگه عجله
 ندارید!
 رها: اومدیم صحبت کنیم، من جریان ظهر رو برای صدرا گفتم.
 آیه: بزرگش نکنید، چیزی نیست!
 ارمیا: بزرگه... خیلی بزرگ؛ صدرا من پس فردا دارم می‌رم ماموریت، با این
 اوضاع حواسم اینجاست.
 صدرا اخم کرد:
 -دوباره داری مری سوریه؟
 ارمیا: مجبورم، یه ماه دیگه برمی‌گردم؛ اما الان باید چی‌کار کنم که یه
 دیوونه که سابقه‌ی اقدام به قتل رو هم داره تهدید خانواده‌م شده!



صدرا: چرا دوباره می‌ری؟
 ارمیا: الان موضوع مهم امنیت آیه و زینبه، اینو بفهم صدرا!
 صدای ارمیا بالا رفته بود و صدای گریه‌ی زینب بلند شد. ارمیا به سمت
 اتاق رفت و زینب را بغل کرد تا به خواب رفت.
 وقتی کنار صدرا نشست آرام گفت:
 _ببخشید صدامو بالا بردم، نمی‌دونم چی کار کنم! صدرا: من هستم، حواسم
 بهشون هست!
 _این اتفاق تقصیر منه و حالا باید تنهاشون بذارم!
 آیه دخالت کرد:
 _فعلا که بستریه، تا یکی دو ماه آینده هم بستری می‌مونه؛ وقتی هم
 مرخص بشه حالش بهتره و خطرش کمتر، ترس نداره که!
 رها: من همه سعی می‌کنم که اوضاعو بهبود بدم.
 ارمیا: برای خود شما هم خطرناکه.
 آیه: به بابا می‌گم بیان اینجا، اگه این خیالتو راحت می‌کنه.
 ارمیا: تا حالا انقدر نترسیده بودم!
 اعتراف سنگینی بود برای مردی که مبارزِ خط مقدم بوده، چه کرده‌ای بانو
 که نقطه ضعف شده‌ای برای این مرد!
 صدرا: حواسمون به زن و بچه‌ت هست، تو حواست به خودت باشه و
 دیگه هم نیومده بار سفر نبند!
 ارمیا لبخندی پر درد زد و به چشمان صدرا نگاه کرد؛ صدرا خوب درد را از
 چشمان ارمیا خواند، دردی که روزی در چشمان خودش هم بود...
 ارمیا: برگشتم یه سفر بریم مشهد، صبح به محمد زنگ زدم بهش گفتم، تو
 هم کاراتو هماهنگ کن که یه سفر دسته جمعی بریم!



ارمیا که رفت، چیزی در خانه کم بود. نگاهش که به قاب عکس‌ها می‌افتاد، چیزی در دلش تکان می‌خورد؛ روزهای سختی در پیش رویش بود.

دو هفته از رفتن ارمیا گذشته بود و آخر هفته همه در خانه‌ی محبوبه خانم جمع شده بودند. رها و سایه و آیه در حال انداختن سفره بودند که صدای زنگ خانه بلند شد. زینب به سمت در دوید و گفت:
_بابا اومد...

آیه بشقاب به دست خشک شد. نگاه‌ها به در دوخته شد که ارمیا با دستی که وبال گردنش شده بود و ساکش همراه دستان کوچک زینب در دست دیگرش بود وارد خانه شد. صدایش سکوت خانه را شکست:
_سلام؛ چرا خشک شدید؟!

بشقاب از دست آیه افتاد. همه‌ی نگاه‌ها به آیه دوخته شد. ارمیا ساک و دست‌های زینب را رها کرد و به سمت آیه شتافت:

_چیزی نیست، آروم باش! ببین من سالمم؛ فقط یک خراش کوچولوئه باشه؟ منو نگاه کن آیه... من خوبم!

نگاه آیه به دست ارمیا دوخته شده بود و قصد گرفتن نگاه نداشت. رها لیوان آبی مقابل آیه گرفت. ارمیا لیوان را با دست چپش گرفت و به سمت لب‌های آیه برد:

_یه کم از این بخور، باشه؟ من خوبم آیه؛ چرا با خودت این جوری می‌کنی؟ کمی آب که خورد، رها او را روی مبل نشانده. ارمیا روبه‌رویش روی زمین زانو زد:

_خوبی آیه؟

آیه نگاه به چشمان ارمیا دوخت:

_چرا؟

ارمیا لبخند زد:

_چی چرا بانو؟



- تو هم می‌گی بانو؟
 - کمتر از بانو می‌شه به تو گفت؟
 - چرا؟
 - چی چرا؟ بگو تا جوابتو بدم!
 آیه: چرا همه‌ش باید دلم بلرزه؟
 - چون دل یه ملت نلرزه!
 آیه: نه سال دلم لرزید و جون به سر شدم، سه سال مردِ خونه شدم،
 دوباره لرزه‌ی دلم شروع شد؟
 ارمیا: مگه نمی‌خوای دل رهبرت آروم باشه؟
 آیه سری به تایید تکان داد. ارمیا هنوز لبخندش روی لبش بود:
 - دل دل نزن، من بادمجونِ بمم، آفت ندارم؛ عزرائیل جوابم کرده بانو!
 آیه: یه روزی سید مهدی هم گفت نترس من بادمجون بمم، می‌بینی که
 بادمجون که نبود هیچ، رطب مضافتی بود!
 ارمیا: یعنی امیدوار باشم که منم یه روز رطب مضافتی بشم؟
 آیه اخم کرد. زینب خود را در آغوش ارمیا جا کرد. ارمیا زینبش را نوازش
 کرد و نگاهش هنوز به آیه‌اش بود. اخم‌هایی که نشان از علاقه‌ای هرچند
 کوچک داشت. علاقه‌ای که شاید برای خاطر زینب نصیبش شده بود...
 آیه: خدا نکنه، دیگه طاقت ندارم!
 ارمیا: نفرینم می‌کنی بانو؟
 آیه: تو تمام حرفای سید مهدی رو حفظ کردی؟
 ارمیا: چطور مگه؟
 آیه: اونم همینو بهم گفت، وقتی گفتم خدا نکنه سوریه برات اتفاقی
 بیفته...
 ارمیا: من حتی خوب نمی‌شناختمش!
 آیه: خیلی شبیه اون شدی!
 ارمیا: خوبه یا بد؟



آیه: نمی‌دونم!

دست حاج علی روی شانهای ارمیا نشست: _رسیدن به خیر، پاشو که سفره معطل مونده! یه آب به دست و صورتت بزن و لباس عوض کن و بیا!

ارمیا بلند شد و گفت:

_پس یه کم دیگه برام امانت داری کنی تا برگردم!

حاج علی خنده‌ی مردانه‌ای کرد و گفت:

_مثلا دخترمه‌ها!

ارمیا شانهای بالا انداخت که باعث درد دستش شد و صورتش را در هم کرد و ناخودآگاه دست چپش را روی آن گذاشت. آیه بلند شد و گفت: _چی شد؟

ارمیا سعی کرد لبخند بزند تا از نگرانی آیه کم کند.

_چیزی نیست، تا سفره رو بندازید من برمی‌گردم. صدرا! باهام میای؟

یه کم کمک لازم دارم!

صدرا و محمد همراه ارمیا به طبقه‌ی بالا رفتند. محمد با دقت به چشمان ارمیا خیره شد.

_وضعت چطوره؟

ارمیا ابرویی بالا انداخت:

_تو دکتری؛ از من می‌پرسی؟

محمد: بگو چه بلایی سر خودت آوردی؟ گلوله خوردی؟

صدرا همان‌طور که در عوض کردن لباس کمکش می‌کرد گفت:

_حرف بزن دیگه، اونجا خانومت بود نمی‌شد سوال جواب کرد. ترسیدیم

چیزی شده باشه و بیشتر ناراحتش کنه!

محمد: چرا روزه‌ی سکوت گرفتی؟



ارمیا: چون امون نمی‌دید، یک ریز حرف می‌زنید. گلوله خورده تو کتفم البته نزدیک گردنم، گلوله رو در آوردن؛ سه روزم بیمارستان بستری بودم، تازه مرخص شدم!

صدرا: پس چرا بهمون زنگ نزدی؟

ارمیا: نمی‌خواستم آیه رو نگران کنم، اون تحمل این اضطرابا رو نداره!
محمد: خوبه می‌دونی و این طوری اومدی!

ارمیا: باید یه دفعه میومدم، هر نوع زمینه‌چینی باعث ترس بیشترش می‌شد! این طوری دید که سالمم و رو پای خودم ایستادم. راستی الان یوسف و مسیح هم می‌رسن، غذای اضافی برای سه تا رزمنده‌ی گرسنه دارید؟

صدرا: نگران نباش، برای ده تای شما هم داریم!

ارمیا: خوبه! خیلی وقته غذای خونگی نخوردن، روشن نمی‌شد بیان وگرنه همه‌ی آخر هفته‌ها اینجا بودن!

صدرا: ما که اهل تعارف نیستیم، چرا نیومدن؟!

ارمیا: عادت نداریم خودمونو به کسی یا جایی تحمیل کنیم؛ مهم نیست چند سالمون باشه اما همیشه اون حس تنها گذاشته شدن توی وجود ما باقی‌می‌مونه، برای آدمایی که توی خانواده بزرگ شدن، شاید راحت باشه که جایی برن اما ما فرق داریم، ما می‌ترسیم از این‌که باز هم خواسته نشیم!

محمد دستی به پشت ارمیا زد و گفت:

_قرار بود همگی برادر باشیم؛ قرار بود خانواده بشیم، قرار بود برای هم پشت باشیم، خجالت تو کار ما نیست.

صدرا: بریم که منتظر مائن، الان هم پسرا می‌رسن.

همان‌طور که از پله‌ها پایین می‌رفتند محمد گفت:

_صبح با من میای بریم بیمارستان تا ببینم چه بلایی سر خودت آوردی!
ارمیا خنده‌ای کرد و گفت:



_تخصصت قلبه آقای دکتر، قلب من الان در بهترین وضعیت؛ توی کار همکارات سرک نکش که کلاهتون می‌ره تو هم‌ها!
 در خانه‌ی محبوبه خانم را که باز می‌کردند، صدای زنگ خانه هم آمد.
 صدرا از همان‌جا گفت: _من میرم در رو باز می‌کنم.
 ارمیا که وارد شد آیه هنوز همان‌جا نشسته بود. زینب روی پایش نشسته و با دست‌های کوچکش صورت مادر را نوازش می‌کرد. ارمیا که عاشقانه‌های مادری-دختری را تماشا می‌کرد، قند در دلش آب می‌شد. نگاه آیه که بالا آمد به چشمان ارمیا که رسید، موجی از نگرانی به سمت ارمیا پاشیده شد. ارمیا بی‌صدا لب زد:
 _خوبم، نگران نباش!

به سمت آیه رفت و تا کنارش روی مبل نشست، در باز شد و مسیح و یوسف وارد شدند. صدای سر و صدای پسرها که در خانه پیچید محبوبه خانم گفت:

_خدایا شکر که توی این خونه هم صدای شادی پیچید!
 صدرا رو به مادرش کرد و گفت:

_بیا مامان، بیا گوش اینا رو بیچون که پسرای ناخلف شدن!
 یوسف صدرا را نمایشی هل داد و گفت:
 _مکه چی کار کردیم، چرا بُهتون می‌زنی؟

صدرا: بُهتون کجا بود؟ شما چرا توی این مدت اینجا نمیومدید؟ مامان، اینا خجالت می‌کشیدن بیان اینجا، خودت بیا گوششون رو بیچون!
 محبوبه خانم که غم در چشمانش نشسته بود با لحن غم‌انگیزی گفت:
 _شما که هستید زندگی رنگ زنده بودن می‌گیره، شما که می‌رید، روح زندگی می‌ره؛ هر وقت تونستید بیایید، شما هم برام مثل سینا و صدرا هستید!

آه کشید و ادامه داد:

_حالا هم بیایید سر سفره غذا سرد شد!



مسیح و یوسف به سمت محبوبه خانم رفتند و کنارش قرار گرفتند. مسیح گفت:

– ببخشید، دیگه ناراحت نباشید!

یوسف ادامه داد:

– اصلا ما هر روز میایم اینجا!

صدرا اعتراض کرد:

– دیگه پررو نشید، یه تعارف کردیما!

محبوبه خانم لبخندی زد و گفت:

– چی‌کار به پسرای من داری صدرا؟ کلاهمون میره تو هم‌ها!

همه خندیدند؛ شاید نیاز بود که فضا از غم خارج شود. لبخندی که روی لب‌های آیه نشست دل‌مردی را آرام کرد که درد در تمام تنش نشسته بود.

همه دور سفره نشسته بودند. زینب روی پای ارمیا نشسته بود و هرچه آیه می‌گفت:

– بشین کنار بابا، دست بابا درد می‌کنه!

لج می‌کرد و می‌گفت:

– من که رو دستش ننشستم، رو پاشم!

ارمیا هم می‌خندید و می‌گفت:

– کاری با دخترم نداشته باش!

زینب به دست چپ ارمیا که سالم بود تکیه داده بود و به این ترتیب امکان غذا خوردن را از او گرفته بود. آیه نگاهی به سفره انداخت و گفت:

– چی می‌خوری؟

ارمیا: یه کم از اون کشک بادمجونا برام می‌ریزی؟

آیه ظرف مقابل ارمیا را برداشت و برایش غذا ریخت و مقابلش گذاشت.

اشکالی دارد که قند در دل ارمیا آب کنند برای این غذایی که همسرش

برایش کشیده است؟



ارمیا خواست نان بردارد که دید قدرت حرکتی ندارد. آیه آهی کشید و بشقاب را به سمت خود کشید. لقمه‌ای به دست زینب داد و لقمه‌ای به سمت ارمیا گرفت. ارمیا حرکتی برای گرفتن آن از خود نشان نداد. آیه نگاهش را به او دوخت و لقمه‌ی در دستش را مقابلش تکان داد:
_نمی‌گیری؟

ارمیا: اول خودت بخور!

آیه: من که مجروح نیستم!

ارمیا: منم که دو دقیقه‌ی پیش رنگم به گچ دیوار شبیه نبود، اول خودت! زهرا خانم با لبخند به آن‌ها نگاه می‌کرد. زیر گوش حاج علی چیزی گفت و نگاه آن‌ها روی دست آیه ماند و لبخند زدند. صدرا زیر گوش رها گفت:
_یاد بگیر!

رها ابرویی بالا انداخت و گفت:

_تو هم برو مصدوم برگرد منم برات لقمه می‌گیرم!

آیه گفت:

_این برای من بزرگه!

ارمیا از دستش گرفت:

_حالا برای خودت درست کن و بخور، بعد من اینو می‌خورم!

آیه لبخند زد. اشکالی دارد قند در دل این دو آب شود؟ سید مهدی، تو که ناراحت نمی‌شوی؟ تو که می‌دانی آیه حق خوشبختی را دارد؟ لبخندت از همین جا هم پیدا است!

غذا خوردن هم گاهی شیرین‌ترین خاطره‌ها می‌شود؛ گاهی شوخی‌ها و خنده‌های بعد از غذا هم خاطره می‌شود. همیشه که در جمع‌های دو نفره خاطرات ساخته نمی‌شوند؛ گاهی میان جمعی که همه داغ در دل و لبخند بر لب دارند هم خاطرات زیبایی برای زوجها ساخته می‌شود!



زینب را که روی تخت‌خواب گذاشت، آیه با دو استکان چای به لیمو به استقبالش آمد. روی مبل مقابل هم نشستند و آیه خیره به دست‌های ارمیا گفت:

– خیلی درد می‌کنه؟

ارمیا دستی به لبه‌ی استکانش کشید و گفت:

– نه خیلی!

آیه: نباید زینب رو بغل می‌کردی، سنگینه و دستت درد می‌گیره!

ارمیا: گفته بودم تا من هستم حق نداری بغلش کنی، برای تو سنگینه، اذیتت می‌کنه!

آیه بحث را عوض کرد:

– چطور زخمی شدی؟

ارمیا: فکر کنم حواسم پرت زن و بچه‌م شد که یه گلوله ناغافل خورد به دستم، همین!

آیه نگاه از دست ارمیا گرفت و با تعجب به چشمانش نگاه کرد:

– اسلحه به دست، وسط معرکه یاد زن و بچه افتادی؟

ارمیا به پهنای صورت خندید:

– جای بهتری سراغ داری؟ داشتم فکر می‌کردم اگه بمیرم، چی کار می‌کنی؟

مثل اون روز که سید مهدی رو آوردن می‌شه؟

آیه آه کشید:

– نه مثل اون روز نمی‌شه!

لبخند روی لب‌های ارمیا خشک شد و کم‌کم از روی صورتش جمع شد:

– حق داری؛ من کجا و سید مهدی کجا!

آیه نگاهش را به قاب عکس سید مهدی دوخت: – اون روز قول داده بودم

که صبر کنم، قول داده بودم که زینب‌وار صبر کنم؛ اون روز قول داده بودم

مرد باشم برای خودم و بچه‌مم، اما تو قول نگرفته بودی؛ نگفته بودی

صورت خیس اشکمو نامحرم نبینه! نگفته بودی صدای گریه‌مو کسی



نشوه! نگفته بودی صبر شیوهی اهل خداست، مجبور نبودم چون بدم و سر پا بایستم؛ مجبور نبودم...

آیه که سکوت کرد ارمیا مشتاق نگاهش می‌کرد؛ چون آیه ادامه نداد خودش پرسید:

—اون روز که سید رو آوردن خونه و برای آخرین بار باهاش حرف زدی چه حسی داشتی؟

آیه نگاهش دور شد، انگار جسمش آنجا و روحش به سه سال و اندی قبل رفته بود:

—حس تنهایی!

ارمیا: چی می‌دیدى که اون جورى نگاهش مى‌کردى؟

آیه: ما رأیت الا جمیلاً!

ارمیا: چرا گریه نکردى؟

آیه: خیلی گریه کردم، قول داده بودم نشکنم! قول داده بودم و پای قولم ایستادم اما تو خلوت خودم خون گریه می‌کردم!

ارمیا: چرا سر خاک پریشون بودى؟ همه گریه مى‌کنن و خودشون رو مى‌زنن و اگه خیلی هم عاشق باشن، گریبان چاک مى‌کنن؛ اما تو مات و مبهوت قبر بودى و با وحشت نگاه مى‌کردى!

آیه: سید مهدى گفت یه نوع از فریب شیطان به وقت غم و اندوه هست که وقتى عزادار مى‌خواد عزادارى کنه و ادارش مى‌کنه به خودش لطمه بزنه و فریاد بزنه و گریبان چاک کنه، و ادارت مى‌کنه گناه کنی، و ادارت مى‌کنه که از خدا دور بشی؛ بهم گفت مواظب اون لحظه و اون شیطون باش... و من مواظب بودم! فکر کردى من دوست نداشتم توى سر و صورت خودم بزنم تا از درد قلبم کم کنم؟ اما مى‌دونستم گناهه! فکر مى‌کنی من دوست نداشتم گریبان چاک کنم تا نفسم بالا بیاد؟ اما مى‌دونستم گناهه! فکر مى‌کنی دوست نداشتم ناله کنم و فریاد؟ مى‌دونستم با این کار نگاه نامحرما دنبالم میاد! اون لحظه سر خاک دلم مرگ مى‌خواست و از مرگ



می‌ترسیدم.. دلم شور می‌زد برای سید مهدی، مرگ سخته! وقتی سیاحت غرب رو خوندم، وقتی از دنیای مرگ شنیدم، دلم می‌خواست از ترس مرگ بمیرم، می‌بینی؟! هیچ راه فراری از مرگ نیست؛ داریم می‌ریم سمتش و برای فرار از اون به خودش پناه می‌بریم، من از خودم و اعمالم می‌ترسم؛ گاهی که خودم با خودم دودوتا چهارتا می‌کنم، می‌بینم خدا چرا باید منو بهشت بفرسته؟ جایی که حضرت زهرا (س) هست؟ جایی که امیرالمومنین (ع) هست! من اونجا چی کار کنم؟ اصلا چی دارم که برم اونجا؟ حتی پایین‌ترین طبقه؛ حتی ته بهشت! من می‌ترسم از روزی که برم توی سرازیری قبر، از سرازیری قبر شنیدی؟ می‌گن مُرده وحشت می‌کنه، می‌گن روح هنوز به بدن اتصال داره! می‌گن ضربه که به بدن مُرده بخوره روح درد می‌کشه، من از سنگِ لحد می‌ترسم؛ سنگی که سرت می‌خوره بهش تا بفهمی راهی برای فرار از مرگ نیست! از اومدن نکیر و منکر و رسیدن خزندگان برای خوردن تن و بدن، از فشار قبر و سرگردانی روح در برزخ! برای سید مهدی می‌ترسیدم و بیشتر برای خودم! هرچی بیشتر می‌دونی، بیشتر می‌ترسی! هرچی بیشتر تلاش می‌کنی آدم خوبی باشی، بیشتر می‌فهمی عقبی! بیشتر می‌فهمی دستت خالیه برای سفر آخرت! هرچی دویدم باز هم عقب موندم... از سید مهدی عقب موندم! ارمیا: مگه خدا بنده‌ای بهتر از تو داره؟ آیه نگاه پر دردش را به ارمیا دوخت:

من خوب نیستم، چون فکر می‌کردم بهترین بنده‌ی خدا هستم اومدی سراغم؟

ارمیا: چون دیدم بنده‌ی مخلص خدایی اومدم؛ چون دیدم نجیب و پاکی، دیدم نمازت قشنگه، دیدم سید مهدی هرچی داره از تو داره! آیه: اون هرچی داشت از خودش و خداش بود؛ سید مهدی بود که منو دنبال خودش می‌کشید که به بهشت برسم! ارمیا: تو این جور می‌گی من چی بگم؟ منو ته جهنم راه نمی‌دن!



آیه: هرکس خودش می‌دونه اهل بهشته یا جهنم! فقط کافیه با خودش رو راست باشه، نسخه‌های اصلی رو نگاه کنه و خودش رو ببینه، نه اینکه بدتر از خودش رو پیدا کنه و بگه بین من از این بهترم پس من باید برم بهشت؛ جهنم هیچ وقت سیر نمی‌شه، هیچ وقت پر نمی‌شه، اگه یه کم خودمون رو با پیامبر و ائمه مقایسه کنیم می‌بینیم هیچی نداریم!

ارمیا: وای بر من... وای بر من و دست خالی من!

آیه آه کشید و چای سرد شده‌اش را نوشید...

دو هفته‌ی بعد که وضعیت دست ارمیا بهتر شد، عازم مشهد شدند، دو ماشین بودند... محمد، سایه، ارمیا، آیه و زینب به همراه محمد بودند و صدرا، رها، مهدی، یوسف و مسیح هم با صدرا همراه شدند. راه طولانی بود و گاه راننده‌ها عوض می‌شدند. آیه بیشتر خود را با زینب مشغول می‌کرد و تا مجبور نبود وارد صحبت نمی‌شد. ارمیا می‌دانست که آیه به این سرعت روی خوش نشانش نخواهد داد. آخر او کجا و سید مهدی کجا؟! شاید خواستن آیه از ابتدا هم اشتباه بود و لقمه‌ی بزرگ‌تر از دهانش برداشته بود. کارِ دل است دیگر، کاری نمی‌شود کرد؛ این خواسته‌ی سید مهدی بود دیگر، نبود؟ به مشهد که رسیدند باران می‌بارید. ارمیا گفت:

من یه رفیقی دارم که هر بار میام اول بهش سر می‌زنم، اگه خیلی خسته نیستید بریم من بینمش بعد بریم یه هتلی جایی پیدا کنیم!

محمد خندید و گفت:

دلت خوشه داداش، ما هتل بریم؟ پولمون کجا بود آخه؟ هرچی در میاریم این آیه از ما می‌گیره، مسافر خونه هم پیدا کنیم هنر کردیم! آیه اعتراض کرد:

چی می‌گی برای خودت، من با پولای تو چکار دارم؟!



سایه: ای خدا... ما هرچی جمع می‌کنیم باهاش یک کاری انجام بدیم، میای می‌گی دختر جهاز می‌خواد، فلانی عمل می‌خواد، اون یکی سقف خونه‌ش ریخته؛ دیگه پولی واسه ما می‌مونه؟

محمد: همینو بگو، همه‌ش چشمش به اون دو زار پول ماست!
ارمیا: حالا زن منو اذیت نکن، تو خودت دست به خیرت زیاده و خبرتو دارم؛ بریم پیش حاجی؟

محمد: خانوما نظرتون؟

سایه: اگه زیاد طول نکشه بریم!

مقابل شیرینی‌فروشی بزرگی ایستاد و ارمیا پیاده شد. با صدرا هم صحبت کرد و وارد شیرینی‌فروشی شد. به سمت دختری که پشت صندوق نشسته بود رفت:

_ببخشید خانم، حاج یوسفی هستن؟

چادرش را محکم‌تر گرفت و سر به زیر به دشنام زن‌ها و مردهایی که دوره‌اش کرده بودند، گوش می‌داد. چشمان اشکی زهرای کوچکش، دلش را می‌لرزاند. محمد صادقش غیرتی شده بود و صورتش به کبودی می‌زد. "آرام باش مرد خانه؛ این‌ها ناعادلانه قضاوتم می‌کنند برادر... تو که خواهرت را خوب می‌شناسی جانکم... رگ نزن! خواهرت عادت کرده که قضاوتش کنند..."

زن همسایه فریاد می‌زد:

_معلوم نیست کجا بوده که این وقت صبح برگشته خونه، آی ایه الناس... این دختر تا تو این محله باشه بچه‌ها و شوهرای ما امنیت ندارن؛ زندگی ما رو به خطر می‌ندازه!

"چه می‌گویی زن؟ من که تا صبح کار کرده و خسته به خانه بازگشته‌ام چه کار به تو و بچه‌ها و شوهرت دارم؟"

زن همسایه همچنان داد می‌زد:



_این چادر رو انداخته سرشو فکر می‌کنه بل ظاهرسازی کسی نمی‌فهمه
 چه کاره‌ست!
 "مگر چه کاره‌ام؟ من فقط از دست حرف‌های شما مجبورم مخفیانه کار کنم؛
 کاش بودی سید! کاش بودی بی‌بی! این چه موقع کربلا رفتن بود آخر؟"
 زن همسایه حق به جانب گفت:
 _خودم دیدم از ماشین حاج یوسفی پیاده شد؛ بیچاره زن حاج یوسفی!
 چه خونه خراب کنی افتاده وسط زندگی‌ش!
 صدای پیچ‌ها بلند شد. هر لحظه جمعیت بیشتر می‌شد. "خدایا...
 ریختن آبروی مومن گناه نیست؟"
 محمد صادق فریاد زد:
 _خواهرم برای حاج یوسفی کار می‌کنه، تو قنادی حاجی کار می‌کنه!
 یکی از زنان پوزخند زد و گفت:
 _چه کاریه که دیشب رفته و صبح برگشته؟ کار قنادی هم باشه باید صبح
 بره، نه صبح بیاد!
 "گناه من چه بود که به‌خاطر دانشگاهم شب‌ها به قنادی می‌رفتم و
 کیک‌های سفارشی را می‌پختم و برای فردایش آماده می‌کردم؟ دانشجو
 بودن گناه است؟! گناه است که کار می‌کنم و پول حلال درمی‌آورم؟"
 جنجال بالا گرفته بود. دیروز روز میلاد پیامبر بود و شیرینی‌های قنادی به
 فروش رفته بود. برای امروز هم که جمعه بود سفارش کیک عروسی
 داشتند. تمام شب تا صبح را مشغول پختن و تزیین بود. جان در
 پاهایش نمانده بود؛
 صدای حاج یوسفی آمد:
 _اینجا چه خبره؟
 پیچ‌ها تغییر جهت داد:
 _خودش اومد... بیچاره زنش؛ انگار خبرایی بینشون هست که خودشو
 فوری رسونده به دختره!



"حرف را که می‌زنی، خوب است قبلش فکر کنی؛ آبروی مردم که بازیچه‌ی زبانت نیست!"

حاج یوسفی خود را به میان معرکه رساند. نگاهش به دختر خسته‌ی مقابلش بود. "وای از حرف‌های مفت این مردم... وای از بی‌آبرو کردن‌های مردم آبرودار... وای از قهر خدا که دامن‌گیرتان شود! مگر با شما چه کرده است؟ چه کرده که این‌گونه چوب حراج به آبرویش زده‌اید؟"

حاج یوسف نگاه شرمنده‌اش را به دخترک دوخت:

ـ شرمنده‌ام بابا! شرمنده که باعث شدم بیفتی وسط این معرکه!

اگر اصرار نمی‌کرد دخترک خسته را به خانه برساند این اتفاق نمی‌افتاد؛

شاید هم دیر و زود داشت، اما سوخت و سوز نداشت...

یکی از مردان رو به حاج یوسفی کرد و گفت:

ـ از شما انتظار نداشتیم حاجی، شما که مرد خدا هستید چرا؟

حاج یوسفی ابرو در هم کشید و رو به مرد کرد:

ـ چی رو از من انتظار نداشتید؟

مرد: همین که با این دختره...

حاج یوسفی حرفش را برید:

ـ حرفی که می‌خوای بزنی رو اول مزمزه کن مومن!

مومن گفتنش کنایه بود دیگر... آخر مومن که بی‌آبرو نمی‌کند مومنی را!

بعد رو به دخترک کرد:

ـ شما بفرمایید تو خونه، سید و بی‌بی بیان بفهمن چی شده شرمنده. شون

می‌شم دخترم!

زنی از پشت سر گفت:

ـ چه جلوی ما "بابا و دخترم" می‌گه، می‌خوان بگن هیچ خبری بینشون

نیست!

حاج یوسفی به عقب برگشت و رو به زن توپید:



چه خبری بینمون هست؟ یه روز بی‌بی و سید اومدن مغازه و ازم خواستن به این دختر کار بدم! گفتن دوره‌ی قنادی دیده و کارش خوبه، گفتن دانشجویه و مراعات حال مادر مریضشو بکنم؛ گفتم باشه! قرار شد شبا بیاد کارای فرداش رو انجام بده که بتونه به دانشگاهش برسه! که بتونه هم درسشو تموم کنه هم خرج خونه رو در بیاره که با آبرو زندگی کنه؛ چیزی که شما هیچی ازش نمی‌فهمین؛ دیشب سفارش زیاد داشتیم برای امروز... این دختر هم می‌خواست خواهر برادرشو امروز ببره حرم زیارت، برای همین تا این وقت صبح سرکار بود. منم که رسیدم قنادی دیدم روی پا نیست، اصرار کردم و رسوندمش؛ اگه می‌دونستم شما این‌جوری می‌کنید هرگز این کارو نمی‌کردم که شما این‌جوری آبروی یه آدم آبرودار رو ببرید، خدا از سر تقصیراتتون بگذره!

دخترک چادرش را محکم‌تر دور خود پیچید. زهرا را به خود چسباند و دست محمدصادق را گرفت و به سمت خانه می‌رفت که صدای زن همسایه بلند شد:

کجا... کجا؟ خودم چندبار دیدم که رفت قنادی و با حاجی رفت پشت ساختمون؛ باید زن حاجی بیاد و بفهمه! زن بیچاره تو خونه بشور و بساب می‌کنه و تو قنادی کار می‌کنه و این دختره برای شوهرش دلبری می‌کنه، اگه راست می‌گی زنتو بیار حاجی!

حاج یوسفی لاله‌الاله زیر لبی گفت و گوشی تلفن را از جیبش بیرون کشید و شماره گرفت: سلام حاج خانم... نه اتفاقی نیفتاده... یه سوءتفاهمی پیش اومده که اگه شما جواب سوال منو بدی ان‌شاءالله که حل می‌شه! من گوشی رو می‌ذارم روی پخش صدا که اینایی که اینجا جمع شدن جوابتون رو بشنون...

صدای حاج خانم پخش شد:

خیره حاجی!



حاج یوسفی: یادته گفتم سید و بی‌بی اومد و خواستن که خانم رضوی تو قنادی کار کنن؟

حاج خانم: آره حاجی، یادمه! گفتن دانشجوئه و شبا بیاد کار کنه؟ من خودم می‌رفتم درو برایش باز می‌کردم می‌رفت داخل و وقتی کارش تموم می‌شد در رو قفل می‌کردم! بیشتر وقتا هم پیشش می‌موندم و ازش یاد می‌گرفتم!

حاج یوسفی: گاهی روزا میومد قنادی برای چی بود؟ که می‌رفتیم پشت فروشگاه؟

حاج خانم: برای حساب کتاب بود. صندوق‌دار از صندوق می‌دزدید. بهمون کمک کرد حسابرسی کنیم! حسابداری می‌خونه دیگه، ماشاءالله فوق لیسانس داره و کارشم خوبه!

حاج یوسفی: شما تو این مدت رفتاری از من یا خانم رضوی دیدی که... حاج خانم: این چه حرفیه؟! من همیشه تو قنادی بودم، بیشتر به کار قنادا رسیدگی می‌کردم، به خاطر همین زیاد تو فروشگاه نبودم؛ اما هر وقت خانم رضوی میومد، منو صدا می‌زدی که یه وقت معذب نباشه!

حاج یوسفی: دستت درد نکنه، فعلا خداحافظ؛ میام قنادی برات می‌گم چی شده. خداحافظ!

تماس را قطع کرد و منتظر به مردم نگاه کرد. هیچ‌کس حرف نمی‌زد اما نگاه‌ها هنوز هم پر از کینه و نفرت بود.

دخترک آرام از حاج یوسفی تشکر کرد و به درون خانه رفت. زهرا هنوز گریه می‌کرد، محمدصادق بُغ کرده گوشه‌ای نشسته بود. صدای مادر را می‌شنید که ناله می‌کند. وقت داروهایش بود و حتما گرسنه‌اش هم شده بود. به آشپزخانه رفت و صبحانه را آماده کرد. سفره را پهن کرد و کنار بستر مادر نشست و آرام نان خشکی که در شیر گرم ریخته بود را به خوردش می‌داد. بعد از آسمانی شدن پدر، قلب مادر هم ایستاد! یک‌سال بعد هم آلزایمرش شروع شد. مادر از کار افتاده، گوشه‌ی خانه در بستر بود



و تمام حقوقی که از بنیاد شهید می‌گرفتند خرج داروهای قلب مادر می‌شد. از روزی که مشغول کار شده بود، کمی آب زیر پوست زهرا و محمدصادق رفته بود؛ طفلی‌ها از همه‌ی لذت‌های دنیا محروم شده بودند و شکایت نمی‌کردند؛ این هم بدبختی دیگری که بر سرشان آمده بود.

-آبجی مریم!

صدای زهرایش بود. خواهرکش!

-جان آبجی؟

زهرا: امروز می‌ریم حرم؟

مریم به فکر رفت. مادر را به که می‌سپرد؟ می‌شد چند ساعتی تنها باشد؟ داروهایش را که می‌خورد، چند ساعتی می‌خوابید:

-مامان که خوابید می‌ریم.

زهرا با شوق کودکانه‌اش دوید و از کمد کوچک کنار اتاق، لباس‌هایش را آورد و مقابل مریم گذاشت.

مقابل گنبد که قرار گرفت، زانو زد. زهرا با آن چادر سیاهی که به سر داشت، کنارش نشست. محمد صادق پشت سرشان ایستاده بود. مرد بود

دیگر! غیرت داشت روی ناموسش! مرد که باشی، سن و سالت مهم نیست! در هر سنی که باشی، غیرتی می‌شوی روی خواهرهایت! مرد که باشی گُری می‌شوی برای دریدن گُری‌های دنیای خواهرت! مرد که باشی، شش دنگ حواست پی ناموس می‌دود، مهم نیست چند سالت باشد!

نگاه مریم به گنبد طلای امام رضا (ع) دوخته شد در دل زمزمه کرد

"السلام علیک یا غریب الغربا! سلام آقا! سلام پناه بی‌پناه‌ها! سلام انیس جان! اذن دخول می‌دی؟ اذنم بده که خسته آمده‌ام سوی مرقدت! اذنم بده که شکسته پیر آمده‌ام سوی گنبدت! آقای شهر بی‌سروسامان روزگار!

آقای خسته‌تر ز من و هم‌رهان من! ای صحن تو شده سامان قلب من! آقا نگاه می‌کنی که چگونه شکسته‌ام؟ آقا نگاه می‌کنی که مرا زخم

می‌زنند؟ در شهر تو روی دلم پنجه می‌کشند؟ آقای ضامن آهو مرا ببین!



آقا فقط تو مرا ببین! آقای شهر بی‌سروسامان روزگار! بنگر که چادر مادرت به سر دارم! ببین کنار نامم تو را دارم! حرمت شکن نبوده‌ام که مرا هجمه کرده‌اند! بی‌آبرو نبودم و رسوای عالم و آدم نموده‌اند! آقای خستگی من و اهل خانه‌ام! دُرْدانه‌ی صدیقه کبری، دلم شکست! من آمدم که حق بستانم به دست تو! ضربی زخم به طبل انوشیروانی‌ات!"

صدای نقاره‌ها بلند شد. مریم چشم‌های خیسش را گرداند. لبخند بر لبش آمد! یکی دیگر شفا گرفت! این صدای نقاره‌ها ندای شفا یافتن بود؛ شاید هم صدای ضرب طبل انوشیروان بود!

"آقا! چگونه با دلم بازی می‌کنی؟ این همزمانی و این هم‌آوایی‌ات! آقا به من خسته اشاره می‌کنی؟ حقم بگیر ای تو تمنای بی‌کسان! حقم بگیر ای که نوایت مرا نشان! آقای خسته‌تر ز من و روزگار من! از روسیاهی من رو سیه گذر!"

مریم که اشک می‌ریخت، زهرا به کبوترهای روی گنبد نگاه می‌کرد. محمدصادق اخم کرده و برای امام، از امروز مریم می‌گفت، از دردهای مادر می‌گفت، از اشک‌ها و هق‌هق‌های زهرا می‌گفت!

امروز جمعه بود... جمعه‌های دلگیر! امروز جمعه بود... جمعه‌ای که بوی انتظار می‌داد؛ جمعه‌ای که بود درد می‌داد، بوی درد بی‌کسی! بوی درد نبود تو... تویی که منجی بشریتی! تویی که اگر بیایی دیگر زخم زبان نمی‌زنند! تویی که بیایی دیگر تهمت نمی‌زنند! تویی که بیایی دیگر یتیمی معنا ندارد؛ مگر تو پدر همه‌ی امت پدرت نیستی؟ مگر تو درمان درد بی‌درمان امت جدت نیستی؟ مگر تو مصلح کُل جهان نیستی؟ پس بیا... بیا که حرف‌های زیادی با تو دارم اگر بیایی!

گریه‌هایش که تمام شد، به زیارت رفت. حرم مثل همیشه شلوغ بود. حرم مثل همیشه آرام بود؛ حرم مثل همیشه آرامش بود. حرم مثل همیشه پر از حاجتمند بود... حرم مثل همیشه بود. مثل همیشه‌هایی که با پدر می‌آمد. مثل همیشه‌هایی که ویلچر را با عشق هُل می‌داد. مثل



همیشه‌هایی که می‌آمد و می‌رفت. دلش زیارت‌نامه می‌خواست. دلش دو رکعت نماز زیارت می‌خواست. دلش سر بر شانه‌ی ضریح گذاشتن می‌خواست. دلش دو رکعت نماز بالاسر می‌خواست. زیارت‌نامه امین‌الله می‌خواست. دلش فقط امامش را می‌خواست. اینجا کسی تهمتش نمی‌زد! اینجا کسی از بالا نگاهش نمی‌کرد. اینجا همه یک‌رنگ می‌شدند. مثل لباس احرام مکه می‌شدند.

دلش که سبک شد. دلش سوی مادر پر می‌کشید! تنها بودن مادر برایش درناک بود... آمدم مادرا! آمدم!

به خانه که رسید غذا درست کرد. دلش خواب می‌خواست. غذای مادر را که داد، سفره را پهن کرد و غذایشان را خوردند. رفت که بخوابد... فردا کلاس داشت. بعدش هم می‌رفت قنادی حاج یوسفی برای حسابداری! دیروز حاج یوسفی گفته بود که برود پشت دخل، آخر صندوق‌دار قبلی را اخراج کرده بودند، گفته بود که بیمه‌اش می‌کند. گفته بود حقوق هر کاری که انجام می‌دهد را جداگانه می‌دهد؛ می‌گفت دیگر نمی‌شود راحت به کسی اعتماد کرد و مال و اموال را دستش سپرد. مریم که کیک‌های سفارشی را می‌پخت، حسابرسی سالانه می‌کرد، حالا صندوق‌دار هم بود. حاج یوسفی مرد خوبی بود. زنش هم خانم خوبی بود، چقدر مریم دوستشان داشت!

روزها پشت هم می‌آمد و می‌رفت. مریم زیر نگاه‌های سنگین همسایه‌ها روزهایش را می‌گذراند. آن قدر درگیر روزهایش بود که خودش را از خاطر برده بود. به پدرش قول داده بود درس بخواند! به مادرش قول داده بود مواظب خواهر و برادرش باشد. این قول‌ها بسیار سنگین بود روی شانه‌های نحیفش!

پشت دخل نشسته بود... باران سختی می‌بارید. صبح که می‌آمد لباس‌هایش خیس شده بود و تا الان با همان لباس‌های خیس نشسته



بود. از درون میکلزید، لرز کرده بود. حرارت بدنش بالا رفته بود. سرش سنگینی می‌کرد که صدایی آمد: _ببخشید خانم! حاج یوسفی هستن؟
 مریم نگاهش را به مرد روبه‌رویش دوخت:
 _بله! کاری داشتین؟
 مرد: اگه امکان داره می‌خوام ببینمشون، منو می‌شناسن! می‌شه بهشون اطلاع بدید؟
 مریم سری تکان داد و آرام گفت:
 _بفرمایید بشینید من بهشون اطلاع می‌دم!
 مرد روی صندلی نشست و مریم بلند شد. سرش گیج رفت و دستش را روی میز گذاشت که زمین نخورد.
 مرد: حالتون خوبه خانم؟
 مریم دوباره سر تکان داد و به سمت یکی از کارکنان رفت و چیزی گفت. چند دقیقه از رفتن آن کارگر و نشستن مریم روی صندلی‌اش نگذشته بود که حاج یوسفی آمد و سری در میان مشتریان گرداند و نگاهش خیره‌ی مرد روی صندلی نشسته افتاد. لبخند زد و رو به همان کارگر کرد و گفت:
 _برو به حاج خانم بگو مهمون داریم!
 به سمت مرد جوان رفت و آغوش گشود:
 _به به! بین کی اینجاست؟! چطوری ارمیا خان؟
 ارمیا در آغوش حاج یوسفی رفت و گفت:
 _سلام مرد خدا!
 حاج یوسفی خندید:
 _مرد خدا که تویی مومن، چه عجب از این‌ورا؟ باز هوای امام زد به سرت و راحت این‌وری افتاد؟
 ارمیا: حاجت روا شدم و اومدم دست‌بوس آقا!
 حاج یوسفی هیجان‌زده شد و دوباره ارمیا را در آغوش گرفت:
 _مبارک باشه، واقعا تونستی راضی‌ش کنی؟



ارمیا: من نه، کارِ خود سید مهدی بود.

حاج خانم که رسید لبخند روی لبانش نشست:

– خوش اومدی پسر، این دفعه عروس قشنگتو آوردی ببینیم یا هنوز باید صبر کنیم؟

ارمیا شرمگین سرش را به زیر انداخت:

– آوردمش با خودم حاج خانم، بالاخره تاجِ سَرَم شد!

حاج خانم: خب خدا رو شکر؛ مبارکه! مریم از حال رفت، از روی صندلی به زمین افتاد و صدای بلندی در فضا پیچید. حاج خانم به صورتش زد و به سمت او دوید. ارمیا تلفنش را درآورد و تماس گرفت. حاج یوسفی و کارکنان و چند مشتری دور مریم بودند که صدایی آمد: – برید کنار لطفا، راه رو باز کنید ببینم چی شده؛ آقا برو کنار، من دکترم!

جمعیت کنار رفت و زن و مردی جلو آمدند. ارمیا رو به مرد گفت:

– بیا اینجا محمد، یک دفعه از حال رفت، حالش خوب نبود؛ انگار سرگیجه داشت، نمی‌تونست خوب حرف بزنه.

محمد جلو آمد و کیفش را باز کرد. دماسنج را در دهان دختر گذاشت. از برافروختگی صورتش مشخص بود که تب دارد:

– لباسش خیسه، احتمالا با همین لباسا چند ساعت مونده و سرما خورده، تبش رفته بالا!

فشارش را که گرفت رو به ارمیا کرد:

– براش نسخه می‌نویسم سریع برو بگیر بیار!

محمد مشغول نوشتن نسخه بود، دختری که همراهش وارد شده بود گفت:

– حالش خیلی بده محمد؟

محمد با لبخند به او نگاه کرد:

نه سایه جان، چیزی نیست؛ فشارش افتاده که با یه سرم خوب می‌شه، تبشم الان میاریم پایین؛ فقط خانوما کمک کنن ببریمش یه جای مناسب!



سایه به کمک حاج خانم و دو تا از کارکنان زن شیرینی‌فروشی، مریم را به سمت راه‌پله بردند. طبقه‌ی بالا خانه‌ی حاج یوسفی بود که از درون قنادی هم پله می‌خورد به درون خانه راه داشت.

حاج یوسفی نسخه را از دست محمد گرفت و به یکی از کارگران داد و مقداری پول هم دستش داد تا نسخه را بگیرد. بعد رو کرد به ارمیا:
_شرمنده شدیم، دوستاتن؟

_یه جورایی برادرمن!

محمد با حاج یوسفی دست داد:

_خوش‌وقتم حاج آقا، تعریف شما رو زیاد شنیدم!

ارمیا: ارمیاخان به من لطف داره؛ حالا خانومت کو پسرم؟
محمد ناگهان گفت:

_آخ یادم رفت بهت بگم... زینب بیدار شده و گریه می‌کنه، فکر کرده بازم رفتی؛ برو که فکر کنم تا حالا خودشو کشته.

ارمیا ابرو در هم کشید:

_خدانکنه، این چه حرفیه!

رو کرد به حاج یوسفی:

_برم ببینم چی شده، با اجازه!

سایه به محمد نزدیک شد:

_تبش خیلی بالاست محمد- چی کار کنیم؟

محمد گوشه‌ی چادر سایه را در دست گرفت:

_الان داروها رو میارن؛ سرمشو آماده می‌کنم تو براش وصل کن. چندتا

آمپول داره که باید تو سرم بریزم.

سایه با لبخند به مردش نگاه می‌کرد. حاج خانم با سینی شربت وارد

پذیرایی شد. مریم را در اتاق خواب خوابانده بودند. شربت را روی میز

گذاشت و دوباره رفت. حاج یوسفی شربت را تعارف می‌کرد که حاج خانم

با ظرف شیرینی وارد شد. پشت سرش ارمیا همراه با زنی جوان و



دخترکی که در آغوش داشت وارد خانه شدند: _اینم همسرم آیه خانوم و دختر خوشگلم زینب سادات!

حاج یوسفی ابرو در هم کشید اما حاج خانم با خوش‌رویی آیه را در آغوش گرفت، بوسید و تبریک گفت و تعارف کرد. شیرینی را مقابل زینب سادات کوچک گرفت و بوسه‌ای روی گونه‌اش گذاشت. حاج یوسفی هم به خود مسلط شد و تبریک گفت.

ارمیا همان‌طور که کنار آیه با فاصله می‌نشست، رو به محمد گفت: _بچه‌ها می‌گن اگه کارت زیاد طول می‌کشه برن دنبال پیدا کردن یه خونه برای شب، اگه که زود تموم می‌شه، منتظر بمونن! حاج یوسفی بلند شد:

_پاشو پسر، مهمون رو دم در نگه داشتی؟
رو به حاج خانم کرد و گفت:

_خانم، بساط شام رو حاضر کن؛ اتاقا رو هم آماده کن!
حاج خانوم بلند شد. مهمان‌نوازی در خون مردم این کشور است!
آیه مداخله کرد:

_ما زحمت نمی‌دیم، تعدادمون یه کمی زیاده!
سایه تایید کرد:

_راست می‌گه، زحمت نمی‌دیم! آقا ارمیا گفت می‌خواست شما رو ببینه، این شد که اومدیم تا بعدش بریم دنبال کارای دیگه!
حاج یوسف به دنبال مهمانان رفت و ارمیا همراه زینبش به دنبالش رفت تا مانع شود.

حاج خانوم دست آیه را گرفت:

_خوشحالم که اومدی، خوشحالم که این پسر بالاخره تونست دلتو نرم کنه؛ خیلی میومد اینجا، تو رو از امام رضا (ع) می‌خواست. همیشه دلش گرفته بود، امروز دلش شاد بود. امروز چشماش می‌خندید؛ پیشمون بمونید، من و حاجی هیچ‌وقت بچه‌دار نشدیم، تنهاییم، بذارید یک‌بار هم



خونه‌ی ما رنگ و بوی زندگی بگیره، بذارید ما هم صدای خنده‌ی بچه
توی خونه‌مون بیچه؛ دوتا اتاق هست، یکی برای خانوما یکی برای
آقایون، اگه تعدادتون خیلی هم زیاد باشه، زنا تو اتاقا، مردا تو پذیرایی!
خونه‌ی ما رو قابل بدونید!

آیه لبخند زد به روی زن مقابلش:

– نمی‌خوایم مزاحمتون بشیم!

حاج خانم: شما مراحمید، بمونید!

سایه مداخله کرد:

– به شرطی که ما رو مثل دخترتون بدونید، نمی‌خوایم سربار باشیم!

آیه توبیخ‌گرانه صدایش کرد:

– سایه!

سایه: حاج خانوم نمی‌ذاره ما بریم، بهتره تعارف نکنیم!

آیه: اون وقت تو از کجا فهمیدی؟

سایه پشت چشم نازک کرد:

– ایش... جاری بازی در نیار!

آیه: مثل اینکه باید به دکتر صدر بگم، زیادی دکتر شدی و پیش‌بینی

می‌کنی؟!

سایه: نه بابا... پیش‌بینی کجا بود؟

آیه از سایه رو برگرداند و به حاج خانم گفت: – ببخشیدش، خیلی رُکه و

تعارف هم سرش نمی‌شه، آخه با تنها کسایی که معاشرت داره ما هستیم

که با هم بی‌تعارفیم، اینه که عادت کرده!

حاج خانم: پس خوبه، بی‌تعارف آشپزخونه مال سایه جان!

سایه آه از نهادش بلند شد:

– زحمت نمی‌دیما، بریم هتلی جایی... نه آیه؟

آیه و حاج خانوم به قیافه‌ی سایه می‌خندیدند که صدای یالله گفتن محمد

آمد. سایه به سمت شوهرش دوید:



-چی شد؟ داروها رو آوردن؟
 محمد: آره؛ بیا سرم رو براش وصل کن!
 محمد به همراه سایه به اتاقی که مریم در آن بود رفتند.
 حاج خانوم: سایه جان پرستاره؟
 آیه: نه... کارشناسی ارشد روانشناسی داره، از وقتی با محمد نامزد کرد، به
 خواسته‌ی محمد رفت دوره‌ی تزریقات آموزش دید!
 حاج خانوم: خدا حفظشون کنه، خوشبخت بشن الهی!
 آیه: ان شاءالله!
 ارمیا به دنبال حاج یوسفی می‌رفت:
 -حاج آقا صبر کنید، به خدا من فقط می‌خواستم خانواده‌م رو نشونتون
 بدم و برم؛ قرار نیست که مزاحم شما و خانواده بشیم!
 حاج یوسفی: این کارت زشت بود ارمیا، مهمون رو دم در نگه داشتی؟ خدا
 رو خوش میاد؟
 ارمیا: ما رو شرمنده نکنید حاجی!
 حاج یوسفی: شرمنده چیه؟ من شرمنده شدم که مهمون پشت در خونه‌م
 مونده!
 دو ماشین پارک شده جلوی قنادی بود. سه مرد و یک زن و یک پسر بچه
 در پیاده‌رو ایستاده بودند که با دیدن ارمیای زینب به بغل، لبخند زده و
 نگاهشان را به او دوختند. حاج یوسفی به سمتشان رفت:
 -سلام؛ به خدا شرمنده‌ام! تازه فهمیدم شما رو دم در نگه داشتن، بفرمایید
 بالا... بفرمایید.
 همه یک به یک سلام کرده و تعارف کردند که مزاحم نمی‌شوند، اما با
 اصرار فراوان حاج یوسفی دعوتش را قبول کرده و پا به خانه‌اش گذاشتند.
 حاج خانم از مهمانانش پذیرایی می‌کرد و ارمیا مشغول معرفی
 خانواده‌اش شد:



حاجی، مسیح و یوسف رو که می‌شناسی؟ صدرا، باجناقم و همسرشون رها خانم، خواهر زخم؛ این آقا کوچولو هم مهدی خان، پسرشونن! محمد هم برادرمه و خانمشونم سایه خانم، همسر و دخترمم که معرفی کردم خدمت‌تون!

حاج یوسفی و همسرش به همه خوش‌آمد گفتند و اظهار خوش‌وقتی کردند.

صدرا رو به ارمیا پرسید:

چی شده بود که زنگ زدی محمد و احضار کردی؟ ارمیا: یکی از کارکنان حاج آقا، حالش بد شد و از حال رفت؛ الان تو اتاقن و زیر نظر دکتر!

حاج یوسفی: آقا محمد خیلی به ما لطف کردین!

مسیح: این آقا سیدمحمد ما کلا دستش تو کار خیره حاجی! حاج یوسفی: خدا خیرت بده سید، این دختر دست ما امانته، خدایا مرزه پدرش رو، جانباز شیمیایی بود؛ گاهی موج انفجار می‌گرفتش و این دختر و مادرش مکافات؛ الانم که چند ساله شهید شده و زنش افتاده تو بستر! همه‌ی امید خواهر و برادرش به این دختره، چشم به راهشن. غم در چهره‌ها نشست. این خانواده چقدر با این درد آشنا بودند... درد یتیمی، درد شهادت.

کسی حرفی نداشت، عمق فاجعه آن قدر زیاد بود که دهان‌ها بسته بود. چه می‌گفتند وقتی همه این درد مشترک را می‌شناختند؟ زینب در آغوش ارمیا به خواب رفت. آیه بلند شد تا زینب را از او گرفته و به اتاق ببرد که ارمیا خودش بلند شد و آرام گفت:

برات سنگینه، من میارمش؛ از حاج خانم یه بالش پتو بگیر پهن کن! حاج خانوم خودش زودتر بلند شد و به اتاق رفت. وقتی از اتاق بیرون آمد، ارمیا تشکر کرد و زینب را به اتاق برد و روی رختخوابی که در گوشه‌ی اتاق پهن شده بود خواباند. رویش پتو کشید و آرام موهایش را



نوازش کرد. آیه دم در اتاق ایستاده بود و به این پدرانها نگاه می‌کرد. دلش هنوز با ارمیا نبود، دلش هنوز دنبال سیدمهدی می‌رفت؛ دلش غیرممکن‌ها را می‌خواست، ارمیا هیچ نمی‌گفت... اعتراض نمی‌کرد... درک می‌کرد؛ اصلاً چرا این قدر درک می‌کرد حال آیه را؟ آیه سری تکان داد و قصد خروج از اتاق را داشت که صدای ارمیا مانع شد:

– خیلی شبیه شماست بانو؛ هم چهره‌اش، هم رفتاراش؛ گاهی حرکتی می‌کنه که فکر می‌کنم شما یید، خیلی شبیه شماست! آیه هنوز هم شما بود! گاهی می‌شد که صمیمی‌تر می‌شدند اما دوباره از هم دور می‌شدند. یک جاذبه و دافعه داشتند انگار... چیزی شبیه جزر و مد.

– مهدی همه‌ش می‌گفت باید شبیه به من باشه؛ آخر به آرزوش رسید و زینب شبیه من شد.

ارمیا دست از نوازش زینب کشید و صورتش را به سمت آیه که پشت سرش بود چرخاند:

– وقتی یه مرد اصرار می‌کنه که بچه‌ش شبیه همسرش باشه، به خاطر عشق زیادیه که به اون داره، اینکه می‌خواد هر جای خونه چهره‌ی زیبای همسرش رو ببینه!

آیه: اما اون منظورش این نبود، مهدی فقط می‌خواست شبیه خودش نباشه، اون می‌خواست وقتی رفت، هیچ نشونی‌اش نمونه؛ نگاه به محمد کردی؟ شبیه مادرشه، مهدی شبیه پدرش بود؛ پدرش رفت، خودش رفت... نداشت یه یادگار ازش داشته باشم، این حق من نبود! ارمیا دلش گرفت، سرش را پایین انداخت. آب دهانش را به سختی فرو داد و با صدای آرامی گفت:

– شاید چون شما باید زندگی کنید؛ منم اگه روزی بچه‌دار بشم، دوست دارم شبیه مادرش باشه!



آیه رو گرداند و رفت. رفت و نگاه مانده بر روی خود را ندید. نگاه مردی که صبرش در این روزها زیادی زیاد شده بود.

مریم به سختی نشست، سرُم در دست داشت؛ کمی حالش بهتر بود. اینجا را می‌شناخت، خانه‌ی حاج یوسفی بود، نگاهی به ساعت انداخت، نُه شب بود؛ باید سریع‌تر به خانه می‌رفت، زهرا و محمدصادق تنها بودند و برای شام غذا نداشتند. به سختی بلند شد و سرُم را از روی رخت‌آویز برداشت. چادرش هم همان‌جا آویزان بود. بر سرش کشید و درِ اتاق را باز کرد. صدای قاشق-چنگال و صحبت می‌آمد. وارد پذیرایی که شد تعداد زیادی سر سفره نشسته بودند. زهرا به سمتش دوید:

— آجی مریم، خوب شدی؟

با دست آزادش روی سر خواهرش دست کشید: — آره عزیزم، خوبم؛ شما اینجا چی کار می‌کنید؟

حاج خانم به سمتش آمد و دستش را گرفت: — خوب شد بیدار شدی؛ بیا بشین برات سوپ بیارم بخوری، حاجی رفت دنبالشون؛ نگران مادرتم نباش، خواهرم مواظبشه! بهش زنگ زدم و گفتم چی شده، اونم گفت مواظب مادرت هست تا تو خوب بشی؛ می‌دونی که با این حالت نمی‌تونی بری خونه، مادرت نباید سرما بخوره، برای قلبش بده!

مریم: اما بی‌بی با اون پا دردش چطور هی به مادرم سر بزنه؟

حاج یوسفی: نترس، گفت همون‌جا می‌مونه. سید هم حواسش بهشون هست؛ بیا بشین بابا جان!

مریم به جمعیت نگاه کرد و آرام سلام کرد. همه با خوش‌رویی جوابش را می‌دادند انگار همه او را می‌شناختند. محمدصادق هم بود، در میان مردها نشسته بود. دختری که لبخند عمیقی داشت بلند شد و به سمتش آمد، دستش را گرفت و کنار خودش نشاند:

— من سایه‌ام... اینم جاری‌م آیه، اینم خواهر جاری‌م رها؛ البته قبلش همه با هم دوست بودیم، یک‌هو همه فامیل شدیم؛ اون آقاهه که از همه



خوشتیپ‌تره محمد همسرِ منه، بغلی‌شم آقارمیا برادرشوهرمط آقاییوسف و آقامسیح دوستای آقارمیا و اونی که بچه بغلشه، آقا صدرا همسر رها؛ این دوتا فسقلی هم مهدی و زینبن که بغل باباهاشون نشستن دیگه، این از ما... حالا غریبی نکن عزیزم!

مریم مات این‌همه صمیمیت ناگهانی سایه شده بود. با صدای گرفته‌اش اظهار خوش‌وقتی کرد که محمد رو به سایه گفت:

سایه جان، عزیزم! نمی‌خوای سِرْم رو از دست مریم خانم در بیاری؟
سرمشون تموم شده‌ها!

سایه لبخندی به پهنای صورت زد و دوباره دستِ مریم را گرفت و بلند کرد و به اتاق برد؛ سایه بود دیگه... گاهی عجیب احساس صمیمیت می‌کرد! مسیح خیره به راهی که رفته بودند ماند. این دخترِ آرام، عجیب برایش جذاب شده بود. نگاهش را به دنبال خود می‌کشید؛ نامش را در ذهن تکرار کرد "مریم!" نمی‌دانست تنهایی و غربت این دختر است که این‌گونه ذهنش به دنبالش می‌رود یا چیزی فراتر؟ شاید او هم دلش هم‌نفس می‌خواست؛ شاید او هم داشت به چشم یک خواستگار نگاه می‌کرد... به دختری که پدر بود، مادر بود، همه‌کس بود برای خواهر و برادر کوچکش. نگاهش را به محمدصادق دوخت... دوست داشت بیشتر بشناسد این خانواده را، دوست داشت بهتر درک کند این زندگی را؛ اصلاً نمی‌دانست که می‌تواند با زنی زندگی مشترک تشکیل دهد؟ بعد از این‌همه سال که نتوانسته بود کسی را شریک زندگی‌اش کند، این دختر عجیب به دلش نشسته بود.

ارمیا رد نگاه مسیح را گرفت... برادر بود دیگه، یک عمر با هم بزرگ شده بودند؛ یک عمر بود که سر یک سفره نشسته و با هم روزگار گذرانده بودند، خط نگاه برادر را می‌شناخت... رد نگاه مانده بر راه آن دخترک، شبیه رد نگاهی بود که بیشتر از سه سال قبل به دنبال آیه می‌رفت؛ شاید مسیح هم دلش رفته بود؛ شاید مسیح هم دلش آرامش می‌خواست...



چیز عجیبی نیست برای مردی که در این سن و سال است و هنوز مجرد است. ترس‌های مسیح را خوب می‌شناخت. خیلی به خودش شباهت داشت... مثل یوسف... یوسف هم خط نگاه مسیح را دید و دلش گرفت؛ انگار این برادر هم قصد رفتن کرده بود؛ انگار مسیح هم چراغ روشن خانه و عطر غذا می‌خواست؛ انگار مسیح هم خانه‌ای پر از صدا و لبخند می‌خواست؛ انگار دلش خانواده می‌خواست؛ مگر خود یوسف دلش نمی‌خواست چیزی شبیه به آنچه ارمیا دارد، داشته باشد؟! حاج یوسفی خودش را به سمت ارمیا کشید و زمزمه گونه در گوشش گفت:

_نگفته بودی بچه داره!

ارمیا با تعجب گفت:

_مگه فرقی داره؟

حاج یوسفی بیشتر ابرو در هم کشید و ارمیا زینب را روی آن پایش نشانده تا صدای حاج یوسفی را نشنود:

_فرق نداره؟! تو با این شرایط رفتی با زنی ازدواج کردی که بچه داره؟

ارمیا: اگه من بچه داشتم چی؟! اون موقع اشکال نداشت؟

حاج یوسفی: اینا رو با هم مقایسه نکن!

ارمیا: چرا نکنم حاجی؟ از شما انتظار نداشتم، آیه و زینب تمام آرزوی من از زندگی‌ان!

حاج یوسفی: خیلی زود پشیمون می‌شی!

ارمیا: پشیمونی؟! اگه به پشیمون شدن باشه آیه باید پشیمون بشه که

سرش کلاه رفته، مگه من چی دارم؟ به جز یک قلب عاشق چی براش

دارم؟ اون منو به اینجا رسونده؛ نگاه به چادرش کن حاجی... یه روزی بود

که تصور ازدواج هم نداشتم، یه روز بود که عاشق زنی شدم که قید و

بندی توی رفتارش نداشت؛ یه روزی با خدا قهر کردم از اینکه نتونستم با

اون دختر ازدواج کنم، اما خدا به جای قهر بهم هدیه‌ی باارزش‌تری داد.



خدا بهم آیه‌ای رو داد که چادرش قید و بند داره! آیه‌ای که نمازش تماشا داره، آیه‌ای که لبخندش محجوبانه‌ست و صدای قهقهه‌هاش گوش فلک رو کر نمی‌کنه؛ آیه و زینب همه آرزوی منن!
 حاج یوسفی: دوست داشتن و بی‌تابی‌ها تو دیدم که این برام عجیبه، اون همه عشق برای زنی که بچه داره؟
 ارمیا کلافه شد: بچه داره، جذام که نداره حاجی!
 حاج یوسفی: یه روزی همین بچه پشیمونت می‌کنه!
 ارمیا: همین بچه باعث شد دل مادرش با دل من راه بیاد، من آیه رو از زینب دارم و اینو می‌دونم که اگه زینب نباشه دنیا رو نمی‌خوام؛ من عاشق این مادر و دخترم!

زینب خودش را بیشتر به ارمیا چسباند و توجه ارمیا را خود جلب کرد. زینب لب ورچیده بود و او را نگاه می‌کرد. ارمیا سرش را بلند کرد و دید همه ساکت نشسته و بدون توجه به غذاهايشان به آن‌ها نگاه می‌کنند. تنها آیه بود که چشمانش به بشقابش میخ شده بود؛ انگار بدون توجه صدایش بالا رفته بود و همه متوجه شده بودند.

ارمیا لب به دندان گرفت و با درد چشم‌هایش را بست و دقایقی بعد گفت:

_آیه!

آیه تکان نخورد... زینب هق‌هق کرد، طفلکش ترسیده بود. صدای هق‌هق زینب که بلند شد، آیه نگاهش را تا دخترش بالا آورد. دستانش را برای دخترش باز کرد و زینب از روی پای ارمیا بلند شد و از روی سفره گذر کرد و خود را در آغوش مادر انداخت، آیه دخترش را نوازش می‌کرد. حاج خانم گفت:

_حاج یوسفی منظوری نداشت؛ تو رو خدا ببخشید!

ارمیا بلند شد و سفره را دور زد. رها از کنار آیه بلند شد و ارمیا جایش نشست. مریم با تعجب نگاهشان می‌کرد. ارمیا آرام گفت:



– تو و زینب آرزوی من بودید و هستید؛ این‌جوری بغض نکن، منو
 شرمنده‌ی سیدمهدی نکن!
 دستش را روی موهای زینب کشید و گفت:
 – گریه نکن عزیز بابا... گریه نکن دردونه؛ بیا بغل بابا!
 زینب بیشتر به آیه چسبید. صدای ارمیا را بغض گرفت:
 – آیه ببخش؛ آیه بغض نکن... زینب دخترمه! از روزی که به دنیا اومد
 همه‌ی دنیام شده... آیه... بانو! این گریه‌های زینب منو می‌کشه؛ من
 بغض یتیمی رو خوب می‌شناسم! من هق‌هق‌های بی‌پناهی رو خوب
 می‌شناسم؛ آیه... تقصیر من چیه که این‌جوری نگاه ازم می‌گیری و لب
 می‌گری؟

نگاه آیه که بالا آمد... اشک چشمانش که جوشید، دست‌های ارمیا مشت
 شد. درد دارد مرد باشی و بغض و اشک بی‌پناهی را در چشمان بانویت
 ببینی و دلت مرگ نخواهد... آیه غریب مانده بود! آیه هوای سیدمهدی را
 کرده بود؛ گاه آیه بودن سخت است و گاه آیه ماندن سخت‌تر.
 بغضش را فروخورد... آیه بود دیگر؛ دوست داشت که کوه باشد برای
 دخترکش! حاج علی محکم بودن را یادش داده بود. سیدمهدی مرد بودن
 را یادش داده بود. آیه بلد بود که پشت دخترکش باشد. لبخند زد و گفت:
 – غذا سرد شد، چرا همه منو نگاه می‌کنید! حاج آقا یه حرف حقی زده؛
 هرکس دیگه هم بفهمه همینو می‌گه، چرا تعجب کردید؟
 و دست برد و قاشقش را برداشت و کمی غذا در دهان زینبش گذاشت و
 صورتش را بوسید و گفت:

– تو چرا گریه می‌کنی مامان جان؟ با تو نبودن که!
 زینب چشمان آیه‌وارش را به ارمیا دوخت و معصومانه با بغض سوال
 کرد:

– بابا؟!!

ارمیا با بغضش لبخند زد:



_آره عزیزم... آره قربون چشمات بشم، گریه نکن نفس بابا!
 زینب به آغوشش رفت و خود را به آغوش پدر انداخت.
 حاج یوسفی گفت:

_شرمنده دخترم، نمی‌خواستم ناراحت کنم؛ فقط برام عجیب بود و
 ناگهانی!

آیه با سری پایین گفت:

_شما حرف بدی نزدید، چرا شرمنده باشید؟

سکوت بدی بود. آیه غذایش را با بغض می‌خورد. نگاه از همه گرفته بود...
 ارمیا به زینب غذا می‌داد و راه گلوی خودش بسته بود. محمد کلافه بود،
 صدرا عصبانی بود، مسیح چیزی ته دلش می‌سوخت، یوسف از درد ارمیا
 درد داشت، رها با بغض آیه بغض کرده بود، سایه اشک چشمانش را پس
 می‌زد، مریم معذب شده بود... مهدی از آغوش پدرش بیرون آمد و به
 سمت زینب رفت و آبنبات چوبی‌اش را به سمت زینب گرفت، همان
 آبنباتی که صبح خریده بودند و زینب سهم خودش را خورده بود و با زور
 می‌خواست مال مهدی را بگیرد؛ همان که از صبح چندبار سرش با هم
 دعوا کرده بودند. به سمت زینب گرفت و گفت:

_گریه نکن؛ مال تو... من نمی‌خوام!

زینب دستش را دراز کرد که آن را بگیرد، مهدی آن را عقب کشید و گفت:
 _دیگه گریه نمی‌کنی؟

زینب گفت:

_نه!

و اشک‌هایش را پاک کرد؛ مهدی آبنبات چوبی را به دست زینب داد و
 دوید و خود را در آغوش رها انداخت. رها صورت پسرک مهربانش را
 بوسید... پسری که طاقت گریه‌های همبازی‌اش را نداشت؛ شاید مهدی
 هم درد زینب را حس کرده بود.



غذا در سکوت سردی به پایان رسید. سفره را جمع کرده، ظرف‌ها را شسته و جابه‌جایی‌ها انجام شد. محترم خانم، زن حاج یوسفی، در تدارک میوه و چای بود که آیه‌ای که از آن‌موقع به کسی نگاه نکرده بود به سایه گفت:

_به محمد می‌گی بریم حرم؟

سایه سری تکان داد و به سمت محمد رفت... محمد نگاه نگرانی به زن برادرش انداخت و به همسرش گفت:

_باشه، آماده بشید بریم.

بعد رو به صدرا کرد و گفت:

_ما داریم می‌ریم حرم!

صدرا گفت:

_ما یعنی کیا؟

محمد: من و همسر و زن‌داداشم!

زن‌داداشم را که می‌گفت نگاهش را به ارمیا دوخت. درد بدی در سینه‌ی ارمیا پیچید. هرچه سعی می‌کرد به آیه نزدیک‌تر شود، بدتر می‌شد. حالا حتی نگاهش را از همه دریغ می‌کرد؛ حتی با او سخن نمی‌گفت. درد داشت اما گفت:

_بدون من زمو کجا می‌خوای ببری؟ بدون رضایت شوهر؟ تا جایی که

من می‌دونم اسلام روی رضایت شوهر خیلی تاکید داره برادر شوهر!

برادر شوهر را در جواب زن‌داداش گفتن محمد گفته بود. محمد هنوز هم

عموی زینبش بود... محمد هنوز هم به آیه وصل بود... محمد هنوز هم

همان کسی بود که باید با آیه ازدواج می‌کرد و جای برادرش را می‌گرفت

و این‌ها هنوزهایی بود که روح ارمیا را می‌خورد.

آیه چادر سیاهش را سرش کرد و چادر گل‌دارش را تا کرد و روی چمدانش

گذاشت. لباس‌های زینب را عوض کرد و چادر عربی کوچکش را روی

سرش گذاشت. وقتی از اتاق خارج می‌شدند ارمیا مقابلشان بود:

_کجا می‌رید؟



آیه خودش را با درست کردن مقنعه‌ی زینب مشغول کرد:
_حرم!

ارمیا: تنها؟

آیه: با محمد و سایه!

ارمیا: نباید به من بگی؟

آیه: شنیدی دیگه!

ارمیا: چرا با من قهری؟ گناه من چیه؟

آیه: گناه من چی بود که سیدمهدی رفت؟ گناه من چی بود که دختر یتیم دارم؟

ارمیا: من نباشم مشکلات تموم می‌شه؟

آیه: با اومدنتموم شد؟

ارمیا: می‌خوای برم؟

آیه: مگه خواسته‌ی من فرقی‌ام داره؟

ارمیا: بی‌انصاف نبودى زن سیدمهدى، بی‌انصاف شدى... سه سال منتظرت نمودم؟

آیه: به خواست دلت موندی!

ارمیا: به خواست قلب و عقلم موندم، پی هوس نرفتم که سهمم از تو این شده!

آیه: سهم من از سیدمهدی دو متر خاکه!

ارمیا: مگه تقصیر منه؟

آیه: بیوه شدن منم تقصیر خودم نیست!

ارمیا: چرا از هر طرف که می‌ری به اینجا می‌رسی؟ آیه چی می‌خوای؟
آیه: آرامش!

ارمیا: منم می‌خوام!

آیه: پس منو ببر حرم!

ارمیا: بریم!



همه آماده شدند که به حرم بروند. همه شوق حرم داشتند ولی حس معذب بودن در وجود همه‌شان بود؛ با بحثی که سر شام شده بود فضا سنگین بود. محترم خانم هنوز هم معذرت‌خواهی می‌کرد. گاهی حاج یوسفی که نگران دل شکسته‌ی مریم بود هم می‌توانست دل بشکند؛ مگر آدم‌هایی که دل می‌شکنند شاخ و دم دارند؟ همه‌شان نگران ناموسشان هستند، همه‌شان نگران دوست‌داشتنی‌هایشان هستند، همه‌شان پشت هستند و پناه اما گاهی زیر پای کسانی را خالی می‌کنند که کسی را ندارند تا دست‌هایشان را بگیرد.

آیه که مقابل حرم ایستاد، زینب را در بغل داشت. هرچه ارمیا خواست زینب را از آغوشش بگیرد، آیه سرسختانه مخالفت می‌کرد. زینب همه‌ی پناهِش بود؛ زینب همه‌ی داشته‌اش بود؛ ارمیا حس غربت داشت؛ شبیه روزهای کودکی در پرورشگاه... شبیه روزهای تنهایی‌اش! نگاهش را به گنبد زرد رنگ دوخت "نگاهم می‌کنی؟ چرا سرنوشتم تنهایی‌است؟ نگاهت با من است؟ در این شلوغی‌ها مرا هم می‌بینی؟ می‌بینی که چقدر درد دارم؟ مگر چه از دنیا خواستم؟ همه‌ی خواسته‌ی من این زن و کودک است. گناهم این میان چه بود که محکوم شدم؟ من هنوز توجهش را به دست نیاورده، از دست دادمش... نگاهم می‌کنی؟ بس نیست این همه سال تنهایی؟ بس نیست این که نمی‌دانم از کجا آمده‌ام؟ بس نیست یتیمی‌ام؟ خواستم همسر باشم، پدر باشم... محروم ماندم... نگاهم می‌کنی؟"

همان لحظه زینب صدایش زد:

_بابا... بغل!

ارمیا به پهنای صورت خندید. دستش را به سمت زینب برد و او را از آیه گرفت و بوسید و نگاهش را به گنبد دوخت: "نگاهم می‌کنی!" آیه آه کشید:

_بخشید!



ارمیا به سمت آیه که کنارش نشسته بود سر چرخاند:
 _با منی؟
 آیه سری به تایید تکان داد:
 _آره؛ تقصیر شما که نبود، اما دلم شکسته بود و کسی جز شما نبود که
 تقاص ازش بگیرم. کارم اشتباه بود، می‌بخشید؟
 ارمیا: باید محکم‌تر از خانواده‌م دفاع می‌کردم؛ اما حاج یوسفی رو
 سال‌هاست می‌شناسم!
 آیه: احترام موی سفیدش واجبه.
 ارمیا: منو می‌بخشی آیه؟
 آیه: من چرا باید ببخشم؟ شما که کاری نکردید!
 ارمیا: می‌شه این قدر جمع و مفرد نکنیم؟ گاهی گیج می‌شم که چطور
 خطابت کنم؛ الان بیشتر از دو ماه و نیمه که ازدواج کردیم!
 آیه: بیشترشو که سوریه بودی.
 ارمیا: خب تو نخواستی باشم.
 آیه: بمون!
 ارمیا: می‌مونم!
 آیه: تنهایی سخته.
 ارمیا: می‌دونم، خیلی خیلی سخته!
 آیه: حالا ما یه خانواده‌ایم!
 ارمیا: چیزی که همیشه آرزوش رو داشتم.
 تا نماز صبح به گنبد خیره ماندند و گاهی در دل با امام صحبت می‌کردند
 و گاهی با هم... زینب در آغوش پدر به خواب رفته بود، سایه و محمد
 کمی آن طرف‌تر و صدرا و رها آن طرف‌تر و کمی دورتر مسیح و صدرا
 نشسته بودند. چقدر آرزوهایشان شبیه هم بود. کمی آرامش برای آیه و
 ارمیا خواسته‌ی زیادی بود؟



قبل از نماز صبح زیارت کردند و نماز خواندند. وقتی خورشید طلوع کرد
 هلیم خریدند و به خانه‌ی حاج یوسفی رفتند.
 اشکال دارد که آیه دلش نخواهد دیگر اینجا بماند؟ اشکال دارد دلش
 گرفته باشد؟ اشکال دارد نخواهد ببخشد؟ مگر همیشه باید خوب بود؟
 همیشه باید بخشنده بود؟ می‌خواست یک‌بار خودخواه باشد! می‌خواست
 یک‌بار قهر کند؛ می‌خواست یک‌بار امتحان کند!
 آیه: ارمیا!
 ارمیا به همسرش نگاه کرد:
 _جانم؟
 آیه: دوست ندارم اینجا باشم، از اینجا بریم!
 ارمیا: قهری؟
 آیه: دلم ازشون گرفته، نمی‌تونم اینجا بمونم؛ بعد از صبحانه بریم!
 ارمیا: می‌خواستم ماه عسل خوبی ببرمت، می‌خواستم بهتر منو بشناسی و
 بیشتر به هم نزدیک بشیم، ببین چقدر همه چیز به هم ریخته شد... باشه
 بانو! صبحانه بخوریم می‌ریم. دوست ندارم جایی باشی که دلت نیست.
 آیه لبخند پر دردی زد و سری به تشکر تکان داد: _ممنون!
 ارمیا رو به همسفران کرد:
 _بعد از صبحانه وسایل رو بردارید بریم یک جایی اتاق بگیریم.
 همه موافقت کردند. دلیلی نداشت که دلیل بپرسد. همه می‌دانستند
 جایی میان قلب آیه درد می‌کند!
 صبحانه را که خوردند، مریم که با زهرا و محمدصادقش رفت، ارمیا
 خطاب به حاجی یوسفی گفت:
 _بهتون زحمت دادیم سید، با اجازه دیگه رفع زحمت کنیم!
 حاج یوسفی ابرو در هم کشید:
 _به خاطر حرفای دیشب منه؟
 ارمیا سرش را به زیر انداخت:



_اجازه بدید ما بریم دیگه؛ هم زحمت شما رو زیاد کردیم هم... خب...
 ببخشید حاجی اما من باید مواظب زن و بچه‌م باشم.
 محترم خانم دست آیه را در دست گرفت:
 _نرید! این جوری با دلخوری که می‌رید خوب نیست، بمونید بذارید از
 دلتون در بیاریم!
 آیه: لطفاً اصرار نکنید، بودن ما شما رو بیشتر از همه اذیت می‌کنه!
 حاج یوسفی: من سال‌هاست که این سه تا پسر رو می‌شناسم. حدوداً ده
 سال پیش بود که توی حرم باهاشون آشنا شدم؛ از راه نرسیده می‌خوای از
 ما بگیری‌شون؟ اگه ارمیا خانواده داشت هم اونا رو... ارمیا میان حرف حاج
 یوسفی پرید:
 _حاجی، این حرفا چیه می‌زنی؟
 حاج یوسفی: حقیقت، چرا از شنیدن حقیقت می‌ترسه و فرار می‌کنه؟
 گاهی وقت‌ها بعضی‌ها کاری می‌کنند که جای بخششی باقی‌نمی‌ماند،
 جایی مانده؟
 آیه از روی سفره بلند شد و گفت:
 _سفره‌تون پر برکت؛ شرمنده بهتون زحمت دادیم. من و دخترم رفع
 زحمت می‌کنیم!
 آیه که این را گفت، محمد و صدرا بلند شدند.
 محمد: ما هم میایم دیگه!
 صدرا: با اجازه، رها جان وسایل رو بردار بریم.
 رها و سایه با مهدی رفتند و آیه دست زینب را که بابا بابا می‌گفت گرفت
 و به همراه خود کشید: _بریم مامان، بابا کار داره نمی‌تونه بیاد.
 وسایلش را برداشته بود و پشت سر رها و سایه خواست از اتاق خارج
 شود که ارمیا مقابلش قرار گرفت و راه خروجش را بست:
 _می‌خوای تنها بری؟
 آیه گردن کشید:



_خیلی وقته تنهام!
 ارمیا: اهل رفتن نبودی!
 آیه: اهل رفتنم کردن، باید برم؛ تو هم باید بمونی! یه معادله‌ی ساده، رفتنی باید بره و موندنی باید بمونه!
 ارمیا: شما خانواده‌ی منید آیه! درسته ازم رو می‌گیری، درسته که هنوز سفت و سخت حجاب داری؛ درسته نگاهت بیشتر اوقات به قاب عکس سیدمهدیه، اما شما خانواده‌ی منید!
 آیه: از چی ناراحتی؟ از رو گرفتتم یا از رفتنم؟
 ارمیا: از هر دو!
 آیه: داری مسائل رو با هم قاتی می‌کنی!
 ارمیا: شما بدون من هیچ کجا نمی‌رید! ما اومدیم ماه عسل، اومدیم بهتر هم رو بشناسیم، اومدیم تو منو ببینی و باهام غریبگی نکنی.
 آیه دست زینب را رها کرد و چادرش را از سرش کشید. تا چادر از سرش افتاد، ارمیا در را بست؛ مرد بود دیگر، در ناراحتی و اضطراب و هر حس بدی که بود، حواسش پی ناموسش و مردهای درون خانه هم بود... مرد که باشی گرگ می‌شوی برای حفظ ناموست!
 آیه روسری را از سرش کشید و مقابل ارمیا ایستاد:
 _مشکل اینه؟ ببین... این دلیل اینه که همیشه روسری سرم می‌کنم؛ همین رو می‌خواستی؟ ببین... یه شبه پیر شدم! یه شبه موهام سفید شد... یه شبه دنیا رفت زیر خاک و خاکستر نشین شدم!
 ارمیا نگاهش به موهای سپید شده‌ی آیه دوخته شد. جایی در دلش درد گرفت... تک‌وتوک موهای خرمایی‌اش هم در آن میان پیدا بود:
 _چرا این‌جوری شد؟
 آیه به پهنا‌ی صورت اشک می‌ریخت:
 _فردای روزی که عشقمو خاک کردم این‌جوری شد. یه شبه پیر شدن نشنیدی؟ یه شبه پیر شدم! قلبم سرد شد... من اون شب مُردم، من با



سیدمهدی مُردم! حالا چی می‌خوای؟ دنبال چی هستی؟ سه سال تمام رفتی و اومدی و رسیدی به اینجا... چرا همون اول نرفتی... چرا نرفتی؟ چنگ زد و روسری‌اش را از زمین برداشت و دوباره روی سرش کشید. چادرش را سر کرد و دست زینب را کشید و با خود از اتاق برد. دوباره گریه‌ی زینب از سر گرفته شد. از پشت دستش را به سمت ارمیا کشیده بود و می‌خواست دست دیگرش را به دست او بسپارد.

صدا زد:

_بابا!

آیه برگشت و مقابل زینب نشست و دستانش را روی شانه‌های زینب گذاشت و فریاد زد:

_بابات مُرده... تو بابا نداری! اون بابای تو نیست... اون دیگه نمیاد! اون آیه ای که می‌خواست من نیستم! اون بابای تو نیست! جمله‌ی آخر را فریاد زد. هق‌هق آیه هم بلند شده بود. صحنه‌ی نمایشی شده بود، هیچ‌کس نمی‌دانست باید چه کار کند. ارمیا به سمتشان قدم برمی‌داشت که آیه با صدای آرامی گفت:

_جلو نیا!

ارمیا نگاهش بین زینب و آیه در گردش بود:

_اینجا چی بود به بچه گفتی؟

زینب دیگر گریه نمی‌کرد و با چشم‌های گرد شده به آیه نگاه می‌کرد... ناگهان بر زمین افتاد و تنش شروع به لرزش کرد. آیه مات شد... محمد دوید و خود را به زینب رساند.

محمد: شوک عصبی؛ داروخونه کجاست؟

حاج یوسفی: سر همین کوچه.

محمد: یه چیز بدید بذارم لای دندونش الان فکش قفل می‌شه! ارمیا دوید و دستش را لای دندان زینب گذاشت و او را در آغوش گرفت و دوید... محمد پشت سرش می‌دوید. به داروخانه که رسیدند شلوغ بود.



محمد داد زد و دارو خواست. مرد دارو نمی‌داد و محمد هنوز داد می‌زد و زینب می‌لرزید.

ارمیا فریاد زد:

— بچه‌م از دست رفت محمد!

دکتر داروخانه که تازه رسیده بود رو به مردی کرد و گفت:

— داروها رو بدید دیگه، بچه داره می‌میره!

مرد باز مقاومت کرد:

— اما بدون نسخه این داروها رو نمی‌شه داد!

محمد داد زد:

— تو دارو رو بده من نسخه‌شو می‌نویسم می‌دم بهت؛ خدا...

محمد که آمپول‌ها را تزریق می‌کرد، ارمیا سعی داشت لرزش تن دخترکش را کنترل کند.

تن زینب که آرام شد، محمد و ارمیا روی زمین رها شدند. ارمیا صورت زینب را می‌بوسید که آیه با کمک رها و سایه وارد شد. مقابل پای زینب روی زمین نشست؛ مردم تماشا می‌کردند. نگاهش به صورت رنگ‌پریده‌ی دخترکش بود:

— مُرد؟!

ارمیا از لای دندان غرید:

— خدا نکنه؛ نمی‌بینی نفس می‌کشه؟

نه... آیه نمی‌دید! آیه هیچ چیز جز صورت رنگ‌پریده‌ی سیدمهدی را نمی‌دید. آیه جان در بدن نداشت ولی ارمیا ادامه داد:

— همین رو می‌خواستی؟ زینب سه سالشه! اون حرفا چی بود به بچه

زدی؟ می‌خوای منو بسوزونی با این چی‌کار داری؟ اگه تو رو خواستم، قبل

از تو زینب رو خواستم! اگه تو رو دوست داشتم، قبل از تو زینب رو

دوست داشتم! فکر کردی چرا با تو ازدواج کردم؟! منی که تا روز عقد



درست و حسابی صورتت رو دیده بودم با دیدن موهای سفید شده
 می‌رم پی کارم؟ فکر کردی سه سال پی هوس بودم؟
 ارمیا می‌خواست ادامه دهد که آیه با سر به زمین افتاد و صدای بلندی
 آمد. از حال رفت و چشمان بسته‌اش نگاه ارمیا را به دنبالش کشید.
 آن‌همه فشار برای زنی که عشقش را زیر خاک گذاشته بود، کافی نبود؟
 کافی نبود که قلبش بایستد؟
 ارمیا خود را روی زانو به سمت آیه کشاند:
 _آیه؛ ببخشید، لوس نشو دیگه!
 محمد دستی به صورتش کشید و گفت یکی زنگ بزنه اورژانس! به سمت
 آیه رفت و نبضش را گرفت:
 _از حال رفته، سرم می‌خواد.
 نگاهش را به دکتر داروخانه دوخت و گفت:
 _یه سرم هم بدید که نسخه رو با هم بنویسم.
 دکتر سری تکان داد و به مرد پشت پیشخان اشاره کرد که بیاورد. مردم
 هنوز هم تماشا می‌کردند و بعضی با گوشی‌های موبایل خود فیلم
 می‌گرفتند... بعضی پچ‌پچ می‌کردند.
 ارمیا به محمد نگاه کرد:
 _اگه فقط از حال رفته برای چی آمبولانس خواستی؟
 محمد به رنگ پریده‌ی ارمیا نگاه کرد:
 _زینب باید بستری بشه، ممنکه دوباره تشنج کنه؛ آیه هم باید چکاب
 بشه، فشار زیادی بهش وارد شد. دیدی که فکر کرد زینب مُرده، این برای
 آیه یعنی مَرگ خودش؛ باید قلبش رو بررسی کنن!
 رو به سایه گفت:
 _دفترچه بیمه‌ی آیه و زینب رو با مُهر من بیار که نسخه‌ی داروهایی که
 گرفتم رو بنویسم. برای بیمارستانم نیازه، دفترچه‌هاشون توی کیف
 آیه‌ست. مُهر منم که می‌دونی، تو کیفمه.



سایه خواست برود که مرد با سرم آمد. محمد گفت:
 _تو صبرکن، رها خانم! شما می‌شه برید؟ رها سرم رو وصل کنه، ببین چرا
 آمبولانس نیومده؟ کی زنگ زده؟
 و به جمعیت نگاه کرد. همه نگاهشان می‌کردند:
 _یعنی کسی زنگ نزده؟
 نگاهش به تلفن‌های همراه دست مردم بود:
 _یه گوشی به اون بزرگی توی دستاتون هست و به جای کمک به آدما،
 وامی ایستید و فیلم می‌گیرید؟ خنده‌داره به خدا!
 دست در جیبش کرد و تلفن همراهش را درآورد و گفت:
 _اگه مزاحم فیلم برداری تون نمی‌شم، یکی آدرس دقیق اینجا رو بگه بهم.
 دکتر داروخانه از جایی آن پشت‌ها و گفت:
 _من دارم زنگ می‌زنم.
 محمد تشکر کرد. ارمیا یک دستش به دستان کوچک دخترکش بود و یک
 دستش به دستان یخ زده‌ی آیه‌ی شکسته‌اش! "چه بر سرت آمده بانوی
 من؟ چه بر سرت آمده که این‌گونه کم آورده‌ای؟ خدایا... نگاهمان
 می‌کنی؟! حواست هست؟ یک نفر اینجا دارد جان می‌دهد... یک نفر
 انگار نفس کم دارد... یک نفر خسته شده و دلش شکسته!"
 آمبولانس رسید. محمد صحبت کرد، می‌خواستند آیه را روی برانکار
 بگذارند که ارمیا گفت:
 _نه! خودم می‌ذارمش!
 "آخر ارمیا می‌دانست که آیه محرم و نامحرم سرش می‌شود. آخر ارمیا
 می‌دانست آیه کسی است که حریم می‌داند، حرمت دارد این بانو!
 حریمت را دوست دارم! حرمتِ حریمت را بر من واجب کرده این خط
 سیاهی که دورت کشیده‌ای بانو!"
 پشت در منتظر بودند دکتر بیاید. ارمیا، جان در تن نداشت. دستش از
 فشار زیادی که بر آن آورده بود درد می‌کرد. ارمیا امروز خانواده‌اش را در



بدترین شرایط دیده بود. تن لرزان زینب تنش را می‌لرزاند. صورت سفید شده و دستان سرد آیه نفسش را جایی برده بود که خیال آمدن نداشت. دکتر که آمد، نگاه ارمیا لرزید. نگاه لرزانش را به نگاه دکتر داد تا جواب این سوال نپرسیده را بشنود.

دکتر عینکش را روی صورتش جابه‌جا کرد:

یه سگته خفیف رد کردن؛ امشب اینجا هستن تا وضعیتشون ثابت بشه، افت شدید فشارشون یه کم خطرناکه!

اشکال دارد اگر ارمیا هم یخ کند؟ اگر ارمیا هم ضربان قلبش نامنظم شود؟ اشکال دارد لال شود؟ اشکال دارد دنیا را سیاه ببیند؟ اشکال دارد سرش روی تنش سنگینی کند؟ اشکال دارد واژه‌ها را گم کند؟ اشکال دارد روز و سال و ماه را نداند؟ اشکال دارد قطره‌ای اشک از چشمانش سر بخورد؟ تمام ذهنش را جمع کرد و دنبال واژه‌ها گشت. صدایش شبیه صدایش نبود؛ انگار کسی در گلویش به جای او حرف می‌زد:
_ببینمش؟!

دکتر سری به تایید تکان داد:

_فقط کوتاه باشه!

آیه میان آن‌همه دستگاہ چشمانش بسته و صورتش کمی رنگ گرفته بود. این لباس‌ها و این دستگاہ‌ها به آیه نمی‌آمد. آیه‌ای که سر قبر سید مهدی ایستاده بود. کسی که حتی صدای گریه‌هایش را کسی نشنید. چه بر سرش آمده بود که قلبش تاب نداشت؟ امانت سید مهدی روی دستانش بال‌بال زده بود... امانت سید مهدی!
آرام و نزدیک گوش آیه گفت:

_اگه تو یه امانت از سید مهدی داری، من دوتا امانت دارم آیه، با من این کار رو نکن! منو شرمنده نکن! تو باید آیه‌ی سید مهدی باشی! من غلط کردم زیادی خواستم، پدری زینب برام بسه! با من این کار رو نکن! جواب حاج علی و سید مهدی رو چی بدم؟ امانت داری نکردم آیه، آیه شرمنده



شدم؛ چشمتو باز کن آیه، من می‌رم! مثل تمام روزایی که نخواستی باشم و رفتم! آیه من تو عمرم هیچ چیزی نداشتی، من به نداشتن عادت دارم؛ زینب بهت احتیاج داره! من نباشم تو خوب می‌شی، آیه می‌شی، ستون می‌شی، سقف می‌شی... من باشم می‌شکنی آیه!

سرش را روی تخت کنار آیه گذاشت و قطره‌ی دیگری اشک از چشمانش فروریخت. دستی روی شانهاش نشست. سرش را که بلند کرد محمد را دید:

آیه بیشتر از هر وقتی بهت نیاز داره! این که می‌بینی دیگه اون آیه‌ای نیست که روز اول دیدی، برای اینه که تکیه‌گاه داره! برای اینه که وقت کرده ضعیف باشه، برای اینه که تازه داره دردش رو بروز می‌ده... بذار داد بزنه، بذار گریه کنه، بذار ضعیف باشه، بذار زخماش سر باز کن؛ اگه این زخما درمان نشه روزای بدی در انتظارشه! آیه بهت نیازداره... زن برادرم بهت نیاز داره که داد می‌زنه می‌گه برو! بهت نیاز داره و می‌خواد باشی! اینو منی بهت می‌گم که دوازده ساله می‌شناسمش؛ اینو رها می‌گه که دکتره، سایه می‌گه که دکتره؛ ارمیا شونه خالی نکن. شونه خالی کنی آیه می‌شکنه! مطمئنش کن که هستی! مطمئنش کن که می‌مونی... که دوستشون داری!

ارمیا: دوستشون دارم، مگه می‌شه آیه رو دوست نداشت؟ مگه می‌شه زینب رو دوست نداشت؟

فردای آن روز ارمیا، آیه و زینبش را مرخص کرد و همراه محمد به خانه‌ی حاج یوسفی رفتند.

آیه گفت:

بازم اینجا؟ چرا از اینجا نمی‌ریم؟

ارمیا با تمام محبتی که در دل داشت به همسرش نگاه کرد:



_دیروز تا دیروقت همه بیمارستان بودن و از بس نگران شماها بودن که به ذهنشونم نرسید کار دیگه‌ای هم دارن! آخر شب به زور فرستادمشون که استراحت کنن و تازه یادشون اومد. الان می‌ریم ساک و چمدونا رو برمی‌داریم و می‌ریم یه مهمانسرا نزدیک حرم اتاق می‌گیریم! خوبه بانو؟ آیه دستی به سر دخترکش که در خواب بود کشید و گفت:
_به خاطر دیروز ببخشید!

ارمیا لبخند زد... محمد لبخند زد... آیه هنوز نگاهش به دخترکش بود:
_نمی‌دونم چرا داد زدم؛ نمی‌دونم چرا اون جووری کردم. یاد حال زینب که می‌افتم دوست دارم بمیرم!
ارمیا ابرو در هم کشید:

_این جووری نگو؛ خدا نکنه! دیروزم تقصیر تو نبود. فشارای زیادی روتحمل می‌کردی؛ طبیعیه یه جایی کم بیاری، من هستم... همیشه هستم! داد بزنی هستم... گریه کنی هستم، بغض کنی هستم، بترسی هستم، بخندی هستم... همیشه هستم بانو!
لبخند کمرنگی روی لب‌های آیه نشست. تو که ناراحت نمی‌شوی سیدمهدی؟ تو که تنهایی آیه را نمی‌خواهی؟ تو که لبخند آیه را دوست داری!

ارمیا که زینب را غرق در خواب به درون خانه حاج یوسفی برد، آیه و محمد پشت سرش قصد داخل شدن داشتند که صدای داد و فریادی را از کوچه‌ی کناری شنیدند. نگران به هم نگاهی انداخته و به سمت کوچه دویدند... چند قدم بیشتر نبود اما آیه با دردی که صورتش را جمع کرده بود دست روی قلبش گذاشت. دختری چادری در میان زنانی که او را می‌زدند ناله می‌کرد. محمد داد زد:

_اینجا چه خبره؟

زن‌ها مکث کرده و نگاهی به محمد و آیه انداختند. یکی از زنان چیزی از کنار دیوار برداشت و بقیه کنار رفتند. یکی از زنان صورت دختر را گرفت و



محمد دوید. قبل از آن که محمد به دختر بی‌نوا برسد، صدای جیغ دختر و افتادن دبه‌ی خالی و دویدن زن‌ها و محمدی که فریاد می‌زد:
_آب بیارید... آب!

آیه به همراه ارمیا و محمد و سایه روی نیمکت‌های بیمارستان نشسته بودند که مرد سبزیپوشی از مردان نیروی انتظامی به آن‌ها نزدیک شد. محمد بلند شده و به مرد نزدیک شد و مدتی صحبت کردند.
سایه گفت:

_مطمئنی مریم بود؟

آیه: آره مطمئنم!

ارمیا: باید به حاج یوسفی زنگ بزنم!

بلند شد و کمی آن طرف‌تر مشغول صحبت با تلفن شد. محمد که برگشت گفت:

_عجب سفری شد این سفر!

سایه: وضعیتش چطور بود محمد؟

محمد آهی کشید و نگاهش را به دیوارِ مقابلش دوخت:

_خیلی بد... اسیدی که پاشیدن روش خیلی قوی نیست اما پوستش رو داغون کرده! امیدوارم آسیب‌ها به حداقل رسیده باشه!

آیه: آخه چرا باهاش این کارو کردن؟

محمد: نمی‌دونم.

ارمیا کنار آیه نشست:

_حاجی و زنش دارن میان؛ مسیحم همراهشونه، تازه داشت چشماش

رنگ عشق می‌گرفت، این چه مصیبتی بود؟

آیه با تعجب به ارمیا نگاه کرد:

_آقا مسیح؟ مریم؟ اون که تازه دیدتش!

ارمیا لبخند تلخی زد:



_مگه مهمه که چقدر کسی رو می‌شناسی؟ آدم درست که مقابلت قرار بگیره، دلت از سر به زیری در میاد. مسیح هم عین من تو نگاه اول فهمید می‌خواد... نگاهش رنگ گرفت، اما فرصت نکرد، فرصت نکرد عاشقی کنه! سایه: مریم هنوز زنده‌ستا! چرا فرصت نکرد؟

محمد: حواست هست سایه؟ تو صورت اون دختر اسید پاشیدن!

سایه اخم کرد:

_بله! حواسم هست؛ اگه عاشق باشه بهش کمک می‌کنه و می‌تونن با هم زندگی کنن!

محمد: مسیح تازه اون دختر رو دیده، عشقش عمق نداره، اون تازه ازش خوشش اومده؛ زن زندگی دیده و دلش خواسته!

سایه: اما اگه بخواد من کمکشون می‌کنم!

ارمیا: مسیح حقشه که یه زندگی خوب داشته باشه!

آیه: مگه مریم نمی‌تونه یک زندگی خوب بهش بده!

ارمیا: اگه مسیح بخواد تا ته دنیا کنارشم که به هم برسن؛ اگه مسیح

بخواد همه کاری می‌کنم!

آیه: باید صبر کنیم دکترش بیاد؛ آقا مسیح هم توی این چند روز مشخص می‌شه.

ارمیا: اگه خدایی نکرده این اتفاق برای تو می‌افتاد من بازم تو ازدواج

باهات شک نمی‌کردم آیه! مسیح هم برادر منه، نیمه‌ی گم شده‌ش رو پیدا

کرده، ولش نمی‌کنه؛ باید به فکر بهترین دکترا باشیم، محمد پرس‌وجو کن

و ببین اگه لازمه ببریمش تهران!

محمد: به‌خاطر مسیح؟

ارمیا: این به‌خاطر خود دختره‌ست. یکی نیاز به کمک داره و من قصد

ندارم تنه‌اش بذارم، شما رو نمی‌دونم!



آیه لبخند زد... مردش مرد بود، غیرت داشت؛ فقط به فکر خودش و خانواده‌اش نبود، نگرانی‌های مشترکی داشتند. ((مردم کشوری که دوستش دارند)).

حاج یوسف که در راهروی بیمارستان ظاهر شد، دوشادوشش مسیح با قدم‌های استوار و ابروی‌های در هم کشیده پیش می‌آمد. ارمیا و محمد پیش رفتند و مشغول صحبت شدند. آیه نگاهش را به زمین دوخت و سایه رفت تا به محترم خانم کمک کند تا کنارشان بنشیند. ارمیا ادامه داد:

هنوز که دکترا بیرون نیومدن، منتظریم ببینم چی می‌شه؛ پلیسا هم اومدن، باید به صدرا بگم بیاد و پیگیر کارای شکایت بشه! محمد: معلوم بود که برنامه‌ریزی کرده بودن؛ کاملاً با هم هماهنگ بودن. حاج یوسفی: خدای من... آخه چرا؟!

مسیح: محمد! بهتر نیست ببریمشون تهران؟

گره‌ی ابروهای مسیح باز که نشده بود هیچ، بیشتر هم شده بود.

محمد: منتظرم دکترش رو ببینم اگه لازم بود حتما انتقالش می‌دیم!

مسیح: می‌رم به صدرا زنگ بزنم!

چند قدمی دور شد و تلفنش را برداشت و شماره‌ی صدرا را گرفت.

صدرا: چی شد مسیح؟ حالش چطوره!

مسیح: سلامتو خوردی؟

صدرا: سلام؛ حالا چی شد؟

مسیح: علیک سلام، به یه وکیل نیاز دارم!

صدرا: برای چی؟ چی شده؟

مسیح: چندتا زن بهش حمله کردن و بعد از ضرب و جرح اسید پاشیدن

رو صورتش!

صدرا: خدای من... چی می‌گی مسیح!



مسیح: به کمکت نیاز دارم، میای؟ باید یکی پیگیر کارای کلانتری و شکایت بشه!

صدرا: باشه میام، آدرس بده!

مسیح: جبران می‌کنم!

صدرا: تو چرا؟

مسیح سکوت کرد و بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

_ آدرس رو برات می‌فرستم، خداحافظ.

و تماس را قطع کرد. صدای باز و بسته شدن در آمد و محمد که پرسید:

_ چی شد دکتر؟

مسیح برگشت و قدم‌هایش شتابان شد و تمام وجودش گوش که دکتر

گفت:

_ خدا رو شکر از اسیدی استفاده کردن که زیاد قوی نبوده! آسیب جدی

نیست، اما شدید. اینکه سریع صورتش رو با آب شست‌وشو دادین

باعث شد که کمتر آسیب ببینه. پلک‌هایش آسیب دیده و به هم چسبیده و

پوست صورتش سوخته. نیاز به جراحی پلاستیک داره.

محمد: همین‌جا انجام می‌شه یا باید ببریمش تهران؟

دکتر: اگه توانایی انتقالش رو دارید ببرید تهران بهتره!

محمد: آسیب‌دیدگی جدی دیگه‌ای نداره؟ بدجوری کتک خورده بود.

دکتر: یکی از دنده‌هایش شکسته و خونریزی داخلی داره که الان دارن

آماده عملش می‌کن؛ ما به این مشکلات رسیدگی می‌کنیم تا کارای

انتقالش رو انجام بدید. بهتره هرچه زودتر عمل بشه!

محمد تشکر کرد و تلفن همراهش را برداشت تا با چند نفر از همکارانش

تماس بگیرد، باید سریع‌تر اقدام می‌کرد.

مسیح کلافه بود؛ خدایا... این چه بازی‌ای است که آغاز شده؟ مگر

گنااهش چه بود؟

ارمیا خطاب به مسیح گفت:



_باید سریع‌تر جمع‌وجور کنیم که بریم. زودتر برسیم تهران بهتره؛ با هلی‌کوپتر انتقالش می‌دیم که زود و راحت برسه، این کارا برای محمده؛ صدرا هم بمونه بعد از انجام کارا با هواپیمایی، قطاری، چیزی بیاد... تا با زن و بچه راه بیفتیم طول می‌کشه، بهتره بریم، زودتر حرکت کنیم! مسیح گفت:

_باشه! بریم؛ اما به محمد بگو هرچی شد بهمون زنگ بزنه، هنوز تو اتاق عمله.

ارمیا دست روی شانه‌ی برادرش گذاشت:
_توکلت به خدا باشه!

مسیح نگاه گنگش را به ارمیا دوخت و لبخند روی صورت ارمیا که اطمینان می‌داد که انتخاب خوبی کرده‌ای برادر! مسیح کلافه دست روی صورتش کشید و گفت: _خدا بخیر بگذرونه!

وقتی وارد بزرگراه گرمسار شدند، همه خسته بودند. محمد اطلاع داده بود که عمل تمام شده و کارهای انتقال و گرفتن هلی‌کوپتر انجام شده و حرکت کرده‌اند. صدرا به شکایت رسیدگی کرده و با یکی از دوستانش که در مشهد وکالت می‌کند صحبت کرده بود که پیگیر کارها باشند؛ آن‌ها هم تا ساعتی دیگر برای تهران پرواز داشتند.

عجب ماه عسلی شده بود این ماه عسل... عجب زیارتی شده بود این زیارت... خدایا دیگر چه قصه‌ای را شروع کرده‌ای؟! چقدر شبیه آن سفر شمال شده بود که سیدمهدی رفت و ارمیا آمد...

مریم که هوشیار شد، درد داشت؛ چشمانش باز نمی‌شد و صورتش می‌سوخت؛ قفسه‌ی سینه‌اش درد داشت و شکمش می‌سوخت... درد داشت و یاد مادر و بچه‌ها بود. محمدصادقش چه می‌کرد؟ زهرای کوچکش کجا بود؟ چقدر خوابیده بود؟ غذا چه می‌خوردند؟ باید برایشان



غذا می‌پخت؛ باید به حاجی یوسفی کمک می‌کرد! چرا این قدر درد داشت؟ چه شد آن روز در کوچه؟
 ناله‌ای از دهانش بیرون آمد که صدای زنی را شنید:
 _مریم جون، به هوش اومدی عزیزم؟ درد داری؟
 مریم به سختی گفت:
 _آب...

خودش هم نفهمید که صدایش را شنیده و فهمیده بود چه می‌گوید یا نه اما چند قطره آب در دهانش ریخته شد. هوشیاری‌اش بالاتر می‌آمد و دهنش به کار افتاده بود. سعی می‌کرد با بی‌حالی کنار بیاید و زودتر هوشیار شود. به سختی مغزش را بیدار نگه داشته و سعی می‌کرد موتور آن را روشن کند.

مریم: تو کی هستی؟

_من سایه‌ام! منو یادت میاد؟

مریم: سایه؟

_آره! خونه‌ی حاج آقا یوسفی؛ اون شب تب کرده بودی، برات سِرْم وصل کردم، یادت میاد؟

مریم: یادمه، چی شده؟ چرا چشمام بسته‌ست؟

_الان دکتر میاد باهات صحبت می‌کنه!

مریم: درد دارم!

_الان بهشون می‌گم!

صدای پا آمد و بعد دری که باز و بسته شد. خدایا چه شد؟ ذهنش بهتر فعالیت می‌کرد و خاطرات به ذهنش می‌آمد. زنانی که به او حمله کردند، حرفهای‌شان، کتک‌هایی که خورده بود و در آخر دستی که موهایش را کشید و چیزی که بر صورتش ریخته شد و سوزش عجیب صورتش... خدایا... چه بر سرش آمده بود؟



ترس و اضطراب ضربان قلبش را بالا برده بود؛ در که باز شد صدای
اعتراض دکتر بلند شد:
_چرا این جوری می‌کنی؟ ضربان قلبت چرا این قدر بالاست! خانم چی
بهش گفتی؟
صدای سایه آمد:
_هیچی؛ من حرفی نزدم!
مریم: اون چی بود ریختن رو صورتم دکتر؟ چرا چشم‌ها و صورتم
بسته‌ست؟ چه بلایی سرم اومده؟
دکتر: یه آرامبخش براش تزریق کنید؛ ضربان قلبش خیلی بالا رفته، یه کم
آروم باش! چیزی نیست، به موقع رسوندنت بیمارستان! صورتم بسته‌ست
چون روی صورتم جراحی پلاستیک انجام دادیم؛ نگران نباش! ده روز از
اون روز گذشته! بدنت رو به بهبوده و دیگه مشکلی نیست!
آرامبخش در رگ‌هایش که جریان یافت دوباره ذهنش به تاریکی رفت و
صداها دور و دورتر شد...
صدا می‌آمد. هنوز تاریکی بود اما صداها همه جا بود. در سمت چپ،
راست، دور، نزدیک، همه جا بود. صدای ناله‌ای آمد که گویی از دهان
خودش بود.
-انگار بیدار شده!
-آره؛ مریم خانم، بیدارید؟
_کی اینجاست؟
_سایه‌ام! ساعت ملاقاته و کلی ملاقاتی داری؛ محمد هست، آیه، رها،
همسراشون، آقا مسیح و آقا یوسف، همه هستن!
در تاریکی چشمان مریم، مسیح نگاهش به آن بان‌دپیچی‌هایی بود که تا
ساعاتی دیگه باز می‌شد و دل در دلش نبود برای آثار باقی‌مانده‌ی آن
هجوم ناجوانمردانه! حاج علی استکان چایش را در دست گرفت و لبی تر
کرد:



چه سفر پر دردسری؛ اما باباجان، من از تو انتظار بیشتری داشتم. اینجا جلوی شوهرت بهت می‌گم، کاری نکن که من و سیدمهدی شرمنده و سرافکنده بشیم.

ارمیا به دفاع از آیه‌ی این روزهایش برخاست:

نه پدرجون، تقصیر من بود. شرایط برای آیه خانوم سخت بود و بهش فشار اومد. من پیش سیدمهدی شرمنده شدم. حال اون روز آیه خانوم و زینب جانم به خاطر درست مدیریت نکردن من بود؛ پیش شما و سید رو سیاه شدم.

ارمیا سرش را پایین انداخت و با پشت دست صورت غرق در خواب زینبش را نوازش کرد.

رها دست آیه را در دستش گرفت:

دنبال مقصر نکردید؛ الان حال زینب مهمه. شما هر مشکلی با هم دارید، یار کشی نکنید. زینب بچه‌ایه که پدر نداشته و الان داره با پدرش پازل‌های خالی شخصیتش رو پر می‌کنه. زینب رو وارد بازی "بچه‌ی تو، بچه‌ی من" نکنید. آیه جانم، همین‌طور که همه چیز تو سیدمهدی بود، الان همه چیز زینب آقاارمیاست. درسته نمی‌تونی فراموشش کنی، ما هم نمی‌خوایم فراموش کنی، اما زندگی کن آیه! سیدمهدی تو رو گذاشته تا آینده رو بسازی، نه اینکه زندگی نازدونه و عزیزکرده‌اش رو خراب کنی؛ تو خودت راضی شدی، دلیلش هم مهم نیست! تو ذهنت بهونه نیار و رفتار اشتباهتو توجیه نکن، اگه واقعاً به خاطر زینب راضی شدی، الان به خاطر خودت زندگی کن! آیه عاشقی کن... دوباره جوونه بزنی و سبز شو... آیه، عزیز دلم، سیدمهدی هم به این کارت راضی نیست.

آیه با پیر چادر گل‌دارش، اشک چشمانش را ربود، نفس گرفت و گفت:

دیشب مهدی اومد به خوابم.

ارمیا لب‌گزید و زیر چشمی به آیه‌اش نگاه کرد. دلش می‌خواست دست‌های همسر کمی بی‌وفا شده‌اش را بگیرد و بگوید "اشک نریز



جانکم! بخواهی می‌روم، جوری که انگار از مادر زاده نشده‌ام" اما دریغ که نه اجازه‌ی گرفتن دست‌هایش را داشت و نه توان رفتن از زندگی‌اش را. حاج علی افکارش را برید:

– خیر باشه بابا جان!

آیه: خواب دیدم مهمون داریم و کلی غذا درست کردم و سفره انداختم؛ همه بودن. وسط اون شلوغی، دیدم سیدمهدی دست آقا ارمیا رو گرفت و برد اتاقمون. من تو پذیرایی ایستاده بودم اما اونا رو می‌دیدم. دیدم که سیدمهدی کلاه کج سبزشو گذاشت رو سر آقا ارمیا و اسلحه‌شم داد دستش. بعد زد رو شونه‌ش و گفت یا علی! لبخند زد و از خونه رفت بیرون.

حاج علی لبخندی زد و گفت:

– خودت تعبیرشو می‌دونی بابا جان؛ سیدمهدی هم تو رو دست آقا ارمیا سپرده و رفته؛ البته وظیفه‌ی حفاظت از حرم هم با شماستا، آیه دار شدی، حرم یادت نره.

ارمیا لبخند شرمگینی زد:

– هرچی دارم از عمه جان دخترمه! هرچی دارم از حرم دارم. حاجی من شرمنده‌ی لطف و گرم بی‌انتهای این خاندانم؛ از بی‌بی جانم گرفته تا سیدمهدی و زینب سادات.

حاج علی لبخند زد به این همه اعتقاد و خلوص نیت این مردِ پسر شده‌اش که عنوان دامادی داشت و پدری نوه‌ی عزیز کرده‌اش را! زهرا خانوم بحث را عوض کرد:

– حالا تکلیف اون مادر و دختر چی می‌شه؟

حاج علی: نمی‌دونم؛ باید خودِ مریم خانوم باشه تا بشه درباره‌ش تصمیم گرفت.



ارمیا: پدر جان، وسط این تصمیم‌ها که کم به دل مسیح ما فکر کنید، داداشم التماس دعا از شما داره! علی که باشی، دست همه‌ی یتیم‌ها به دامت می‌شه. پدری کنید برای برادر بی‌پدرم!

محبوبه خانم: من می‌خوام برایش مادری کنم؛ فخرالسادات برای شما مادری کرد و دامادت کرد، حالا نوبت منه. می‌خواستم اول با رها جانم صحبت کنم و بعد بگم اما دیگه حرفش شد، همین‌جا می‌گم؛ رها جان مادر، من نظرم بود شما بیاین پایین پیش من، و اون بالا رو بدیم به آقا مسیح! اینجا برای من خیلی بزرگه، این‌جوری برای تو سخت می‌شه اما برای من انگار سینا دوباره زنده شده.

رها نگاهی به صدرا و مهدی کرد که مشغول بازی بودند. پسرک ساکت و آرامی که هیچ دردسری نداشت. تمام روزهایش شادی بود و لبخند خدا... چرا شادی‌اش را قسمت نمی‌کرد؟

رها با لبخند به مادرشوهرش نگاه کرد:

چه فکر خوبی کردید، دیگه لازم نیست صبح‌ها که خوابه بغلش کنیم و بیاریمش پایین؛ با صدرا صحبت می‌کنم که زودتر شرایط رو فراهم کنه.

زهره خانوم خندید:

حالا اول از عروس بله رو بگیرید!

محبوبه خانوم به شوخی پشت چشمی نازک کرد: یعنی سخت‌تر از بله گرفتن فخرالسادات از آیه جانه؟ من پسرمو داماد می‌کنم! حالا کی میان؟ روی سوالش با ارمیا بود که جوابش را گرفت: این‌طور که خبر دارم، فردا قراره منتقلش کنن تهران، یه عمل دیگه باید رو چشمش انجام بشه، حال مادرش هم بدتر شده و اونم منتقل می‌کنن اینجا. تو این مدت نگهداری از خواهر برادرش با ماست تا مریم خانم مرخص بشن.

حاج علی: تکلیف مدرسه و اینا چی‌شد؟

صدرا همان‌طور که مهدی روی دوشش بود گفت: فقط برادرش مدرسه می‌رفت که من کاراشو درست کردم.



زهره خانم سیبی که پوست کنده بود را جلوی حاج علی گرفت:
 _حالا شاید نخوان تهران زندگی کنن!
 رها لبخندی به شوهر داری مادرش زد و به آیه اشاره‌ای داد و لبخند زدند
 به این عاشقانه‌های زیر پوستی و با همان لبخند رها گفت:
 _باهاشون صحبت کردم، بعد از اون اتفاق می‌خواد از اون محیط و
 آدماش دور باشه!
 حاج علی گازی به تکه سیبِ در دستش زد:
 _شاید منظورش جابه‌جایی تو همون مشهده!
 آیه: نه، می‌دونه برای درمان خودش و مادرش چند وقتی باید بیاد
 تهران. آیه در خانه را گشود و ارمیای زینبِ خوابیده را در آغوش گرفته و
 وارد شد؛ زینب را روی تخت آیه گذاشت و آرام صورتش را بوسید. درد
 این کودک سخت‌ترین چیز در دنیایش بود. به خاطر این دختر همه‌ی دنیا
 را بر هم می‌زد.
 آیه کتری را روی گاز گذاشت و به آن خیره شد... چه بر سر زندگی‌اش
 آمده بود؟ چه بر سر دخترکش آمده بود؟ سیدمهدی! نگاهمان می‌کنی؟
 گناه من چیست که جز تو کسی را نمی‌خواهم؟ اصلاً تقصیر توست که
 دنیایم زیر و رو شده است... تقصیر توست که نام دیگری جز تو در
 شناسنامه‌ام نوشته شده است؛ مگر نمی‌دانستی که همه‌ی دنیایم بودی و
 هستی؟ مگر نمی‌دانستی که عاشقانه‌هایم با تو رویید و از روزی که رفتی
 همه چیز برایم خشکید و خاموش شد؟ مگر نمی‌دانستی من تا همیشه با
 تو لبخند می‌زنم؟ مگر نمی‌دانستی من تا ابد با تو دنیا را می‌بینم؟
 سیدمهدی! حق آیات این بود؟ این بود آن قول‌هایت؟ این بود آن همه
 دنیایم بودن‌هایت؟ این بود عهد و پیمان ازدواجمان؟
 آیه چرخید و نگاهش را به سیدمهدی در قاب دوخت. چرا مرا در این
 شرایط گذاشتی؟ چرا این مرد را وارد دنیای من، خودت و دخترکمان
 کردی؟ من خسته‌ام از این نقش لبخند بر لب داشتن و سینه در آتش



سوختن‌ها؛ سید مهدی... آیه‌ات شکسته است. دیگر آن لبخند زیبای خدا نیست؛ دیگر آن پر پرواز روزگارت نیست... آیه‌ات کمر خم کرده؛ آیه‌ات مو سپید کرده؛ آیه‌ات غم در دل دارد مرد...

ارمیا مقابل نگاه آیه ایستاد... اشکِ چشمانِ بانوی خسته‌اش را دید، سرش را به زیر انداخت.

– می‌خواستم یه سفرِ خوب براتون باشه؛ می‌خواستم دوباره رنگِ زندگی به چشمای شما بیاد؛ می‌خواستم مرهم بشم روی زخمتون... یادم نبود من خودِ دردم... خودِ اشکم؛ من همیشه تنها مونده‌ی روزگار رو چه به داشتنِ زن و زندگی؟ من رو چه به شریکِ تنهایی شدنِ یادگار سیدمهدی؟ آیه لب‌گزید:

– کم آوردید؟

لبخند ارمیا تلخ بود.

– حرفم کم آوردن نیست، کم بودنه.

آیه با ریشه‌ی شالش بازی کرد

– من هنوز رفتنش رو باور ندارم؛ تنهایی رو باور ندارم؛ این شرایط برام سخته.

ارمیا نفسِ عمیقی کشید و سرش را به سمت بالا خم کرد:
– برم؟

آیه سرش را بالا گرفت و به صورتِ خسته‌ی ارمیا نگاه کرد:
– منظورم این نبود!

ارمیا خیره‌ی چشمانِ همسرش شد.

– برات چی کار کنم؟ برای زینت چی کار کنم؟ برای این زندگی که هنوز زندگی‌مون نشده؟

آیه لب باز کرد چیزی بگوید که زنگ در به صدا در آمد. ارمیا سری به افسوس تکان داد و در را باز کرد. رها سراسیمه ببخشیدی گفت و وارد



خانه شد. صدرا لبخند بر لب سری تکان داد و دست بر شانه‌ی ارمیا گذاشت:

–بازم شروع شد.

ارمیا ابرویی بالا انداخت:

–چی شروع شد؟

صدرا که به رها و آیه نگاه کرد، ارمیا هم نگاهش را چرخاند.

رها: دکتر صدر زنگ زد... آماده شو؛ یه روستا سمت زاهدان رفته زیر شن.

گروه‌های امدادی از دیروز اونجان، امشب حرکت.

آیه برای اولین بار نگاه نامطمئنش را به ارمیا دوخت:

–نمی‌دونم.

رها متوجه منظور آیه شد:

–شما که مشکلی ندارید؟

ارمیا گیج شده، ابرویی بالا انداخت:

–با چی؟!

صدرا: با رفتنشون دیگه!

ارمیا گیج‌تر به صدرا نگاه کرد.

–کجا؟!

صدرا: خانوما جزء گروه امداد دکتر صدرن! یه گروه روانشناس که برای

کمک به استرس‌های بعد از حادثه به محل حادثه می‌رن.

رها اصلاح کرد:

–استرس پس از آسیب عزیزم!

ارمیا شگفت زده گفت:

–می‌خواید به اون روستا برید؟ تو سیستان؟! عقلتونو از دست دادید؟

رها اخم کرد:

–نخیر؛ عقلمون سرجاشه!



ارمیا: این دیگه کمک به بچه‌های مناطق محروم نیست، اینجا جونتون در خطره!

رها: جون شما تو سوریه در خطر نیست؟ اینجا که دیگه وطن خودمونه!
 ارمیا: من برای این شرایط آموزش دیدم، شما چی؟ اونجا هوا آلوده‌ست، آب و غذا کم گیر میاد، امکانات رفاهی کمه!
 رها به آیه گفت:

_راست می‌گن، هرچی وسیله می‌تونن بردار؛ غذا، لباس، پتو؛ حتی دارو و آب... این‌طور که دکتر صدر گفت، بچه‌های جهادی آماده شدن برای اعزام، قراره روستا رو بازسازی کنن.

صدرا: مهدکودکتون یادتون نره، بچه‌ها نیاز به آموزش و سرگرمی دارن.
 رها: اون‌که همیشه آماده‌ست؛ فقط چندتا دفتر و برگه آچار بخر.
 مدادرنگی و آبرنگ و مدادشمعی از سری قبل هست.
 ارمیا مداخله کرد:

_تو چی میگی صدرا؟! می‌دونی می‌خوان چی کار کنن؟
 صدرا لبخند زد:

_خودم بهت گفتم! کار همیشه‌شونه. منم فردا یک دادگاه دارم. باقی کارا رو می‌دم دست همکارم و بعد از ظهر با وسایل بیشتر حرکت می‌کنم.
 ارمیا: مگه توئم می‌ری؟

صدرا: اونقدر این‌جور جاها منو دنبال خودشون کشیدن که رسماً برای خودم عمه شدم! این‌قدر خوب سیمان درست می‌کنم و آجر می‌ندازم بالا که باید ببینی!

ارمیا: تو دیگه چرا؟

صدرا: وقتی تو و حاج علی و مامان زهرا این دوتا اعجوبه رو دست من فلک زده می‌سپارید، منم مجبورم دنبالشون این‌ور-اون‌ور برم دیگه!
 موبایل صدرا زنگ خورد:

_سید محمده!



_سلام سیدجان، خبرا به اونجا هم رسید؟ حرکت کردی؟ خب، پس بیا اینجا؛ نه... من به حاج علی زنگ زدم، اونم داره آماده می‌شه. مامان زهرا میاد اینجا پیش مامانم تا بچه‌ها رو نگهدارن؛ منتظریم، یا علی...
 ارمیا: حاج علی و سید محمد هم هستن؟
 آیه: آقامسیح و آقاییوسف هم چند وقتیه هستن.
 ارمیا اخم کرد:

_پس فقط منو جا گذاشتید؟
 صدرا: نخیر؛ شما خط مقدم بودید!
 ارمیا: پس چرا ایستادید؟ بجنید دیگه!
 آیه لبخند زد...ساعاتی همگی به سرعت مشغول بودند؛ حتی برخی از اقوامِ محبوبه خانم هم لباس و غذا و داروهایی که در خانه داشتند را آورده بودند. سید محمد مشغولِ دسته‌بندی داروها و یادداشت‌برداری برای خرید داروهای موردنیازشان بود. سایه در حین کمک به همسرش گفت:

_تو که فردا عمل داشتی، چطوری می‌خوای بری؟!
 سید محمد دست از کار کشید و به همسرش لبخند زد:
 _خانم، بری نه‌تو بریم؛ مگه رفیقِ نیمه‌راهی؟
 سایه دستی به روسری سرمه‌ای‌رنگِ مدل لبنانی بسته‌اش کشید و موهای خیالی‌اش را داخل داد: _نخیرم؛ من با گروه دکتر زند می‌رم، مثل همیشه اونجا می‌بینمت؛ حالا مریضات؟ اتاق عمل فردا؟
 _با دکتر رضایی صحبت کردم به‌جای من می‌ره اتاق عمل.
 _مگه برگشته ایران؟

سید محمد: دو سه روزی می‌شه که برگشته.
 _محمد!

سید محمد همان‌طور که دوباره مشغول به کار شده بود با لبخند، زیرچشمی نگاهی به سایه‌اش کرد:



_جانم؟!

سایه: با آیه حرف بزن، داره به آقا ارمیا سخت می‌گیره؛ نمی‌دونم چرا آیه این قدر عوض شده!

سید محمد پوفی کرد و سری از کلافگی تکان داد:

_برای منم عجیبه، این آیه‌ی اون روزا نیست؛ حتی آیه‌ی بعد از رفتن مهدی هم نیست... داداش که بود آیه فرق داشت، داداش که رفت آیه فرق کرد؛ اما الان، این آیه... انگار اصلا نمی‌شناسمش!
سایه: فقط تویی که می‌تونی یک کاری بکنی.

سید محمد: این طوفان شاید درِ رحمتی برای زندگی اونا باشه!

سایه: فقط امیدوارم طوفانِ زندگی‌شون نشه؛ آقا ارمیا خیلی سختی کشیده، این حقش نیست.

سید محمد: می‌دونم...

مریم دستی روی صورتِ بانداژ شده‌اش کشید. قرار بود فردا به تهران اعزام شود. این درد به کدام گناه بر جاننش نشسته بود؟ به کدام گناه مستحق این درد و ترس بود؟

می‌ترسید از آینده‌ای که چشم‌اندازی جز درد و بیماری از آن نداشت. چه کسی باید خرج مادر و خواهر و برادرش را بدهد؟ چطور باید زندگی در شهری به پُر آشوبی تهران را برای کودکی‌های زهرا و محمدصادقش راحت کند وقتی توان نگاه کردن به صورت خود را هم ندارد؟ با دردِ شدید شده‌ی قلب مادر چه کند؟ هجوم این افکار برای او که هنوز نمی‌دانست آن زن‌های سنگدلِ همسایه چه بر سرِ صورتش آورده‌اند، زیادی سنگین بود. آن قدر که ضربانِ قلبش بالا برود و پرستار با آرامبخش او را به خواب عمیقی بفرستد که دردها در آن جایی نداشته باشند.



رها هنوز در حال بحث با صدرا بود. نمی‌دانست چرا اصلا کارشان به بحث کشید؟ حرف بدی نزده بود. صدرا نمی‌توانست با آن‌ها بیاید! یک نفر باید بود که به کارهای آمدن مریم و خانواده‌اش رسیدگی کند. چه کسی بهتر از صدرا می‌توانست بر این کارها نظارت کند؟ می‌توانست لوازم شخصی خودشان را جمع کرده و به طبقه‌ی پایین ببرد، مادر و زهرا و محمدصادق را در این خانه مستقر کند، ترتیب مدرسه محمدصادق را بدهد، مریم را بستری کند و بعد به آن‌ها ملحق شود.

صدرا همان‌طور که قدم می‌زد غرغر کرد:

من بمونم و خانوم بره؛ چشمم روشن! از کی رفیق نیمه‌راه شدی؟ منو باش فکر می‌کردم زخم یاره! نگو این سال‌ها اشتباه می‌کردم. می‌خواد تنها بره... نامرد رو ببینا!

رها کلافه از غر زدن‌های صدرا گفت:

بسه دیگه؛ بچه شدی؟! خب تو هم چند روز دیگه میای دیگه، مگه دارم می‌رم سیزده به‌در؟ شرایط بحرانیه دیگه!

صدرا اخم کرده به ره‌ایش نگاه کرد؛ انگار اصلا نمی‌فهمید طاقت دوری از این خاتون سیه چشم چقدر برایش سخت است:

تو هم بمون با هم بریم.

رها از این بحث خسته شده گفت:

اونجا نیاز به کمک دارن، من اینجا چی کار می‌تونم بکنم؟

صدرا: هر کاری تا دیروز می‌کردی، برو مرکز.

رها: آخه چرا؟

چرل گفتن دلتنگ شدن‌ها این قدر سخت است؟ چرا می‌خواهد زور بگوید و نگوید این دل نمی‌خواهد از دلدارش دور باشد؟ گاهی خودخواهی‌ها زیاد می‌شود و بی‌موقع لب‌ها بسته می‌شود و دل عزیزت را ترک که نه، می‌شکند.

صدرا کلافه دستی در موهایش کشید:



_اصلا مسیح خودش بمونه و کارهاشو انجام بده، به من چه؟
رها خنده‌اش گرفت:

_اون اصلا مرخصی نداره که بیاد!

صدرا: پس چرا ارمیا داره میاد؟

رها: مرخصی آقا ارمیا هنوز تموم نشده.

صدرا: پس خودش بره انجام بده و بذاره من به زن و زندگی‌م برسم!

آیه سوار ماشینش شد. تنها کسی که کارهایش را انجام داده بود و حالا بی‌کار بود تا برای خرید دارو برود او بود، تمام شب از فکر و خیال خوابش نبرده بود و کارهایش را برای فرار از آن همه فکر، تمام کرد و آفتاب طلوع کرد.

نگاهی به لیست خریدهایی که سید محمد داده بود کرد. به جز دارو مقداری غذای کنسروی و آب هم باید می‌خرید. دنده را جا زد و حرکت کرد. تازه وارد خیابان اصلی شده بود و داشت سرعت می‌گرفت که ماشینی از پشت با حداکثر سرعت به ماشین او زد و کنترل خودرو از دست آیه خارج شد. خیابان آن وقت صبح حسابی شلوغ بود و برخورد ماشین آیه با خودروهای دیگر صحنه‌ی دلخراشی ایجاد کرد. چشمان آیه داشت بسته می‌شد که صدای زنگ تلفن همراهش آمد و دیگر چیزی نفهمید.

ارمیا کلافه راه می‌رفت. تلفن همراه آیه زنگ می‌خورد و جوابی نبود. نگران بود و دلشوره داشت؛ می‌خواست بگوید از فروشگاه وسایل سفری سر خیابان، یک کیسه خواب دیگر بخرد، چون مال خودش خراب شده بود. حالا آیه جواب نمی‌داد و دلشوره گرفته بود.
بالاخره تماس وصل شد:

_چرا جواب نمی‌دی؟ نمی‌گی نگران می‌شم؟



_سلام. شما این خانوم رو می‌شناسید؟
 صدای یک زن بود اما آیه‌اش نبود.
 ارمیا: همسر... همسر کجاست؟
 _ایشون تصادف کردن.
 ارمیا گوشی به دست سمت در دوید و به صدا زدن‌های سید محمد و
 صدرا جوابی نداد.
 ارمیا: خانم کجایید؟ الان زنم کجاست؟
 زن آدرس را گفت و ارمیا سریع‌تر دوید. صدرا ماشین را روشن کرد و
 همراه سید محمد به دنبال ارمیا رفتند.
 سر خیابان ترافیک بود. ارمیا از لابه‌لای ماشین‌ها جلو می‌رفت.
 صدرا ماشین را همان‌جا سر کوچه گذاشت و با سید محمد دویدند.
 صدای آمبولانس و چراغ گردان ماشین پلیس می‌آمد.
 ارمیا زانو زد:
 _آیه! از دستش راحت شدیم؛ بیا بریم عزیزم.
 ارمیا به سمت صدا برگشت:
 _تو؟! چرا... آخه چرا این کارو کردی؟! تو دیوونه‌ای!
 _اون نمی‌داشت ما با هم ازدواج کنیم؛ حالا که منو پیدا کردی، این زن
 نمی‌داشت به هم برسیم.
 مأمورین اورژانس ارمیا را عقب زدند تا به وضعیت آیه رسیدگی کنند.
 ارمیا چشم چرخاند تا ماموری پیدا کند. مأموران راهنمایی و رانندگی
 مشغول باز کردن ترافیک به وجود آمده بودند؛ به سمتشان رفت:
 _جناب سروان...
 مرد به سمتش چرخید.
 _بله؟
 _ارمیا: اون خانوم که اونجا ایستاده، کنار اون ماشین، اون خانوم از قصد
 زده به خودروی همسر من.



_سروان: شما از کجا می‌دونید؟

_ارمیا: لطفا بازداشتش کنید، ممکنه فرار کنه. این خانوم مشکل روانی داره و بستری بوده، حتما فرار کرده.

_سروان: باید به بچه‌های انتظامی خبر بدیم. شما مطمئنید که سوءقصد بود؟

ارمیا: بله، این خانوم فکر می‌کنه من می‌خوام باهاش ازدواج کنم، می‌خواست زخم رو بکشه.

صدای جیغ آمد و نگاه ارمیا پی آیه‌اش رفت. زنی را دید که به آیه‌ای که روی برانکارد می‌گذاشتند حمله کرده و سعی در خفه کردنش دارد. ارمیا به سمت آیه‌اش دوید و همزمان چند نفر سعی در عقب کشیدن زن داشتند. آن‌ها را می‌شناخت، سید محمد و صدرا بودند که سعی داشتند مهاجم دیوانه را از آیه‌ی شکسته‌ی این روزها جدا کنند. زنی که جنون قدرتش را چند برابر کرده بود. ارمیا رسید و با یک حرکت دست زن را به عقب و بالای سرش بود و با ضربه‌ای به پشت پایش، او را روی زمین مهار کرد. سید محمد روی شانه‌ی او زد و گفت:

_خداروشکر رسیدی، نمی‌شد مهارش کرد، جناب سرگردی دیگه! یه جا به درد آیه خوردیا!

ماموران به ارمیا رسیدند:

_شما سرگرد هستید؟

ارمیا سری تکان داد:

_ارتش.

سروان: با مرکز تماس گرفتم، الان مامورای کلانتری میان و این خانوم رو منتقل می‌کنن.

ارمیا تشکری کرد و به سید محمد گفت:

_با آیه برو بیمارستان؛ زور برو تا آمبولانس نرفته!

سید محمد دوید و در لحظه‌ی آخر وارد آمبولانس شد.



صدرا گفت:

_کارای شکایت رو خودم پیگیری می‌کنم، تو برو سراغ آیه، بهت نیاز داره. ارمیا: اول این خانوم رو تحویل بدم بعد می‌رم. کنترل کردنش سخته؛ انگار اندازه‌ی سه تا مرد زور داره. دستش رو ول کنم معلوم نیست چی بشه. به رها خانوم زنگ بزن بین پیگیری کنه چطور از اونجا فرار کرده. تا ماموران انتظامی به محل حادثه برسند صدرا به رها خبر داده بود و رها به اتفاق حاج علی و زهرا خانوم به بیمارستان و بعد از اطلاع از وضع آیه، رها به کلانتری رفت. دکتر مشفق و دکتر صدر در کنار صدرا بودند و صحبت می‌کردند. صدرا مشغول تعریف کردن حادثه بود که رها سلام کرد. جواب سلامش را که گرفت صدرا گفت:

_آیه خانم چطور بود؟

رها: هنوز بیهوشه اما چون هم کمربند بسته بود و هم کیسه‌ی هوا باز شده بود، زیاد آسیب ندیده؛ شاید یکی دوتا از دنده‌هاش آسیب جزئی دیده باشه، هنوز که مشخص نشده بود. داشتن می‌بردنش برای رادیولوژی که من اومدم. چه خبر از خانوم کریمی؟ چطور شد که از مرکز فرار کرد دکتر؟

دکتر مشفق دستی به صورتش کشید: _نمی‌دونم، شب فرار کرده؛ باید با مسؤل شب صحبت کنم.

رها: روند درمانی‌ش چطور بود؟ آخرین باری که باهاش صحبت کردم وضعیتش بهتر بود!

دکتر صدر: اشتباه از من بود.

همه با تعجب به دکتر صدر نگاه کردند و ادامه داد:

_باید به یک بیمارستان دیگه منتقلش می‌کردیم؛ احتمال میدم اون ما رو هم‌دست آیه می‌دونست. اون برای ما نقش بازی کرده. آیه گفته بود که آدم فوق‌العاده باهوشیه و ما یادمون رفت که اون رتبه‌ی هفت کنکور هنر



رو داشته و بازیگری خونده! اصلا توجه نکردیم به اینکه اون هم می‌تونه مارو دور بزنه؛ فقط به فکر تامین امنیت آیه بودیم.
رها: مگه چنین چیزی ممکنه؟
دکتر مشفق: حق با شماست دکتر، الان که فکر می‌کنم، همیشه چشم‌هاش زیادی هوشیار بود.
رها: و زیادی با دقت صحبت می‌کرد.
دکتر صدر: این اشتباه از همه‌ی ما کمی بعید به نظر می‌رسه. برید گزارشاتون رو بررسی کنید، فردا یه جلسه تو مرکز می‌ذاریم، اونجا صحبت می‌کنیم.
صدرا: پس رفتن به اون روستا؟ دیگه نمی‌رید؟
دکتر صدر: ما نمی‌ریم، یه گروه دیگه می‌رن.
صدرا: پس ما هم وسایلی که جمع کردیم رو می‌دیم ببرن. آیه لب‌های خشک و سنگینش را به سختی تکان داد:
_مهدی...

ارمیا گوشه‌ی اتاق تکیه داده بود و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. زهرا خانوم و حاج علی دو طرف آیه ایستاده بودند و با صدای آیه دو حس هم‌زمان به قلبشان راه یافت، یکی خوشی بیدار شدن آیه و دیگری تلخی زهرمانندی که به قلب ارمیا ریخته شد، دهانشان را تلخ کرد.
سید محمد دست روی شانه‌ی ارمیا گذاشت:
_گفتم که بهتره بیرون باشی؛ الان که داره به هوش میاد زمان و مکان رو گم کرده، ممکنه چیزای خوبی نشنوی.
ارمیا نگاه از پنجره نگرفت و با تمام توان نگاهش را از آیه دور نگهداشت. دوست داشت کمی خودخواهی کند، دوست داشت کمی دوست داشته شود. به رفاقت سه ساله‌اش با سید مهدی پشت کرد و آیه را خودخواهانه برای خود خواست. گاهی در عذاب بود از این کشمکش درونی. آیه حق کدامشان بود؟ حق نه سال زندگی عاشقانه با سید



مهدی؟ حق سه سال غم برای سید مهدی؟ حق سه سال چشم‌انتظاری
 ارمیا؟ حق چند ماه زندگی که هنوز هم غریبه‌ی آن خانه بود؟ ارمیا کمی،
 فقط کمی زندگی می‌خواست به سبکِ آیه‌ی سید مهدی، به سبکِ رهای
 صدرا، به سبکِ زهرا خانومِ حاج علی. کمی زندگی را حق یتیمی‌هایش
 می‌دانست، حق روزهای بی‌پدری‌اش می‌دانست؛ حق بی‌مادر بزرگ
 شدنش می‌دانست... چرا تن به این ازدواج دادی آیه؟ من که از انتظار
 شکایتی نداشتم! یک سوال دارم... "تو زنِ منی یا آیه‌ی سید مهدی؟ تو
 سهم و حق کدام‌مان هستی؟ دلِ شکسته‌ی من که هزاران بار آن را
 می‌شکنی؟ حق دو متر خاکِ سید مهدی؟ تو کیستی آیه؟
 حاج علی بوسه‌ای بر پیشانی آیه‌اش زد و خدا را شکر کرد که آیه به هوش
 آمده.

سید محمد گفت می‌رود زینب را از حیاط بیمارستان بیاورد. بیچاره
 محبوبه خانم که با دو بچه‌ی کوچک اسیر بیمارستان شده بود. زینبِ
 بی‌پدری چشیده، کمی کم طاقتِ دوری مادر بود. معاینه‌ی دکتر تمام شده
 بود که سید مهدی زینب سادات را آورد. ارمیا هنوز مصرانه به پنجره‌ی
 دود گرفته نگاه می‌کرد. زینب روی تخت نشست و سر بر سینه‌ی مادر
 گذاشت. آیه موهایش را نوازش کرد و زینب خوابش برد... کودک است و
 دل خوش به نوازش‌های مادر.

حاج علی دلبرکِ محبوبش را در آغوش کشید و به همراه زهرا خانوم از
 اتاق خارج شدند تا ارمیا را با آیه‌اش تنها بگذارند. سید محمد هم که به
 بهانه‌ی صحبت با همکارش، مدتی بود از اتاق رفته بود.

آیه که سکوت ارمیا را دید گفت:

— انگار خیلی همه رو نگران کردم!

ارمیا: روزِ بدی بود؛ خوبه که داره تموم می‌شه.

آیه: نفهمیدم چی شد؛ انگار یکی از پشت محکم کوبید به ماشینم.

ارمیا هنوز هم نگاهش خیره‌ی همان پنجره بود:



_کارِ ندا بود.

آیه: ندا؟! ندا کیه؟!!

ارمیا: همون که میومد پیشت؛ همون که یه زمانی رفته بودم

خواستگاری‌ش!

آیه: مگه بستری نبود؟

ارمیا: جریانش طولانیه... فرار کرده و خواسته تو رو بکشه تا باهاش

ازدواج کنم.

آیه: دیدی‌ش؟

ارمیا: قبل از آمبولانس بهت رسیده بودم.

آیه: به خاطر تو جون من و دخترم تو خطر!

ارمیا پوزخندش، دست خودش نبود: _دخترت؟

آیه ابرو در هم کشید:

_آره! دخترم؛ شک داری دختر من؟ ارمیا: چرا این بحث رو تموم نمی‌کنی؟

آیه: مگه تموم می‌شه؟

ارمیا: نه! نه تا وقتی که سید مهدی شوهرته، نه تا وقتی منو نمی‌بینی.

ارمیا از اتاق بیرون زد. آیه دلش صاف نبود... نه با سید مهدی نه با ارمیا.

دلش کمی مرگ می‌خواست، کمی سکوت و کمی بی‌حرکی... دلش فرار

می‌خواست... کمی نبودن، کمی لج کردن... آیه کمی کم آورده بود.

آیه را که به خانه آوردند، زینب سادات اشک‌ریزان در آغوش حاج علی

بود. رها کمکش کرد روی مبل بنشیند. آیه دست‌هایش را برای در آغوش

کشیدن زینب سادات گشود، اما دخترکش هنوز اشک‌هایش همچون رود

بر صورتش روان بود.

آیه: چی شده عزیزم؟ چی شده مامان فدات؟

زینب سادات: بابا... بابایی رفت...

آیه به حاج علی نگاه کرد:



-چی شده بابا؟
 حاج علی آهی از افسوس کشید:
 -رفت سیستان؛ گفت می‌ره یه کم بهت فرصت بده، گفت هنوز جایگاهش
 تو زندگی معلوم نیست.
 سایه سینی چای را مقابل آیه گذاشت:
 -داری باهاش بد می‌کنی.
 رها ادامه داد:
 -این حق ارمیا نیست آیه!
 سید محمد پلاستیک‌های خرید را روی اُپن گذاشت:
 -اون یه عمر احساس طرد شدگی داشته، حالا با این رفتاری که تو باهاش
 داری، همون حس دوست‌داشتنی نبودن رو براش زنده می‌کنی؛ خوبه مثلاً
 دکترای روانشناسی داری!
 آیه کلافه گفت:
 -چه کار کنم؟ گفتین ازدواج کن، ازدواج کردم. گفتین ارمیا، گفتم باشه؛ حالا
 دیگه چی ازم می‌خواین؟
 حاج علی اخم کرد:
 -ما گفتیم؟ ما فقط توصیه کردیم! تو که هنوز شعورِ ازدواج نداشتی، تویی
 که هنوز دلت با سید مهدیه، تویی که هنوز نمی‌دونی ارمیا کیه، چرا زنش
 شدی؟
 آیه با انگشتان دستش بازی کرد:
 -منظورم اینه، مگه من چی کار کردم؟ کاری نکردم، اصرار داشت باهاش
 ازدواج کنم، ازدواج کردم.
 سید محمد: تو معنی ازدواج رو می‌فهمی؟ خودت رو زدی به خنگی! اون
 گذشته رو ول کن، ول کن روزهای بودن مهدی رو؛ باید باور کنی مهدی
 رفته! باور کنی دنیا ادامه داره، باور کنی که دنیا دلش به حال تو
 نمی‌سوزه... آیه زندگی کن!



آیه: بدون مهدی بلد نیستم زندگی کنم.
 سید محمد: یاد بگیر! تمام این سه سال رو با خاطراتش زندگی کردی،
 الان دیگه ارمیا توی زندگیت چرا نمی‌فهمی؟ ما از تو انتظارات بیشتری
 داشتیم.
 آیه: انتظارات زیادی دارید، من بدون مهدی هیچم.
 حاج علی: ما هم فهمیدیم، برای خودم متاسفم که توی تربیت تو موفق
 نبودم؛ ناامیدم کردی!
 آیه: اون من سید مهدی بود، من بدون سید مهدی نمی‌دونم چطور
 زندگی کنم.
 سید محمد: چرا آیه؟ چرا این جور فکر می‌کنی؟
 آیه: فکر نیست... باور کنید، من تموم شدم؛ دیگه نمی‌تونم!
 سایه: تقصیر ارمیا چیه؟
 آیه: زیاده‌خواهی کرده.
 رها داد زد: بفهم چی می‌گی آیه!
 حاج علی: حق داری! زیاده‌خواهی کرد و به هیچی نرسید.
 زینب سادات را به اتاق برد. زهرا خانوم در آشپزخانه مشغول غذا پختن
 بود، دست از کار کشیده و قاشق به دست بحثِ بالا گرفته نگاه می‌کرد.
 آیه: خسته‌ام... من نمی‌دونم چی کار کنم.
 سید محمد: ارمیا رو ببین، بشناس... مهدی برادر من بود، از یه خون
 بودیم... برادرم بود، پدرم بود؛ تو درد کشیدی، منم درد کشیدم؛ تو
 بی‌پشت شدی، منم پشت و پناهمو از دست دادم. ارمیا به آیه‌ی اون
 روزها نیاز داره؛ چرا به خودت نمی‌ای؟ من به عنوان برادر مهدی دارم بهت
 می‌گم... آیه برادرِ منو فراموش کن! فراموش کن... زندگی کن!
 آیه از روی مبل بلند شد و چای سرد شده در سینی ماند و از دهن افتاد.
 درِ اتاق که پشتِ سرِ آیه بسته شد، سید محمد پوفی کرد:
 _آیه شکسته... دیگه طاقت نداره!



*****رها در اتاق را به ضرب باز کرد:

– بس کن آیه! اون بدبخت چه گناهی کرده که تو هیچ وقت ندیدیش؟ با فرار کردن می‌خوای به کجا برسی؟ تا کی باید بره؟ تا کی نباشه؟ تا کی دندون رو جیگر بذاره؟ خسته نشدی از آزارش؟ خسته نشدی از ندیدن آرزوهای دخترت؟ نمی‌بینی زینب چقدر دوستش داره؟ اصلا تو جز خودت کسی رو می‌بینی؟

آیه: خسته شدم از بس همه‌تون ارمیا ارمیا کردید؛ چی داره که همه طرفدارش شدید؟

رها: سید مهدی چی داشت که تو این جوری دیوونه‌شی؟ آیه از روی تخت بلند شد و مقابل رها ایستاد و به ضرب تخت سینه‌ی رها کوبید:

– بفهم داری درباره‌ی کی حرف می‌زنی!

رها دست آیه را پس زد:

– می‌فهمم! کسی که الان فقط و فقط پدر بچه‌ته... می‌فهمی؟ سید مهدی مُرد... خدا بی‌مُرزددش! اصلا ارمیا رو دیدی؟ می‌دونی وقتی بهش بله دادی، اون شب تولد زینب، رفته بود رستوران اجاره کرده بود و لباس عروس و آرایشگاه، یادته با سنگدلی گفتی فقط میای محضر و بعد خونه؟ اصلا پرسیدی اون همه هزینه‌ای که کرده بود چی شد؟ فهمیدی یکی از بچه‌های پرورشگاهشون نامزد کرده بود و پول عروسی گرفتن نداشت، جای تو عروس شد؟ فهمیدی چرا عقدت چند روز عقب افتاد؟ فهمیدی چرا اون شب هیچ‌کس خونه نبود؟ همه‌ی ما رفتیم عروسی اون جوون. همه جز تویی که کسی رو جز خودت نمی‌بینی. ارمیا همه‌ی آرزوهاشو داد به بچه‌ای که کلی آرزو تو دلش بود. از ما خواست که به‌عنوان خانواده‌ی داماد تو جشنشون باشیم و همه‌ی ما با جون و دل رفتیم، چون ما می‌دونیم که تنهایی یعنی چی، می‌دونیم پشت و پناه نداشتن یعنی چی. تویی که همیشه حاج علی بابات بود و سید مهدی پشت و پناهت، چی



از حسرت می‌دونی؟ حسرت نگاه ارمیا دل همه‌ی ما رو سوزوند و تو حتی نفهمیدی! تو با اون همه ادعات! تو با اون همه آیه بودند برای همه‌ی ما... آیه تو می‌دونی ارمیا و دوستاش هنوز بعد از سال‌ها که از پرورشگاه اومدن بیرون، می‌رن و اون بچه‌های بی‌حامی رو حمایت می‌کنن؟ تو از شوهرت چی می‌دونی؟

سایه اشک چشمانش را پاک کرد و در تایید حرف‌های رها گفت:
_یه حلقه‌ی قشنگ برات خریده بود... خیلی قشنگ؛ اونم داد به عروس و دوماد، اون روز تو محضر... وای خدای من! اصلا یادم نمی‌ره... چطور حلقه رو از دستت در نیاورده بودی؟ تمام پس‌اندازشو گذاشته بود پای جشنی که برات گرفته بود و تو نخواستی. وقتی دید چه حلقه‌ی ساده‌ای گرفته، شرمندت شد و ما از شرمندگی دل‌دریایی‌ش مُردیم! فکر کرد تو ساده‌زیستی دوست داری که عروسی نخواستی، نمی‌دونست تو فقط می‌خواستی عروس سید مهدی باشی.

سید محمد دست روی شانهِ سایه‌اش گذاشت:
_راحتش بذارید. آیه خودش باید تصمیم بگیره. زندگی با کسی مثل ارمیایی که من می‌شناسم لیاقت می‌خواد.
سید محمد به یاد آورد... فخرالسادات را سر خاک آورده بود که مردی را از دور دید. تعجب کرد که چه کسی سر خاک برادرش نشسته است. نزدیک که شد جوانی را دید که بارها در مراسم سید مهدی دیده بود. مادرش را به مزار پدر فرستاد و کنار ارمیا نشست: _سلام.
ارمیا نگاه از قبر گرفت و سید محمد را نگاه کرد:
_سلام؛ ببخشید، الان می‌رم.

ارمیا که نیم‌خیز شد، سید محمد دستش را گرفت و دوباره کنار خود نشانَد:

_چرا با عجله؟ بشین یه کم حرف بزنیم؛ هم‌دوره‌ی مهدی بودی؟
ارمیا دستی روی سنگ قبرش کشید:



_آره.

سید محمد: از روزی که رفت، خیلی تنها شدم. برام هم پدر بود، هم برادر، هم رفیق... یکهو همه کسم رو از دست دادم.

ارمیا: من تازه فهمیدم کی رو از دست دادم؛ حوصله داری حرف بزنیم؟
سید محمد: هم حوصله دارم هم وقت؛ مادرم که میاد اینجا، دیگه رفتنی نیست، گاهی غروب می‌شه و هنوز اینجاست؛ یه جورایی خونه‌مون شده. بابام اونجا، داداشم اینجا... چی تو رو به اینجا کشونده.

ارمیا: سال‌ها بود که گم شده بودم... گم شدن تو طالع منه؛ تو پرورشگاه بزرگ شدم، وقتی هجده سالم شد، گفتن برو زندگی‌تو بساز. با دوتا از بچه‌ها تصمیم گرفتیم بریم ارتش. هم جای خواب و غذا، هم حقوق و هم اینکه کسی منتظرمون نبود؛ مرگ و زندگی ما برای کسی مهم نبود... گفتنش راحت نیست، اما حقیقته و حقیقت گاهی از زهر تلخ‌تر. کلا معاشرتی نیستیم؛ یادگرفتم کسی ما رو نمی‌خواد پس خودمون رو به کسی تحمیل نکنیم. یه عمر تنهایی کشیدیم دیگه، فقط خودم بودم و دوتا رفیقام. با کسی دمخور نبودیم. همه چیزمون کار بود و کار... برای خودمون یه خونه اجاره کردیم و سه نفری زندگی‌مون رو ساختیم. تا اون شب و توی اون برف... زندگی‌م از مسیرش خارج شد. الان نمی‌دونم، قبلا روی ریل نبودم یا الان نیستم، اما هرچی که بود برام یه تغییر بود. یه شب که خیلی داغون بودم، خیلی شکسته بودم، خواب سید مهدی رو دیدم. کلاهشو گذاشت سرم، تفنگشو داد دستم، دست رو شونه‌م گذاشت و گفت، حرم خالی نمونه داداش!

گفتم: _اهلش نیستم.

گفت: _اهلت می‌کنن!

گفتم: _دنیا با دنیات فرق داره.

گفت: _نگاهتو عوض کنی فرقی نداره.

گفتم: _بلد نیستم.



گفت: _یا علی بگو، منم هستم و دستتو می‌گیرم.
گفتم: _تو شهید شدی؟!
گفت: _همسایه‌ایم.
گفتم: _من زنده‌ام؛ اگرم بمیرم من کجا و تو کجا!
گفت: _همسایه‌ایم رفیق.
گفتم: _منم شهید می‌شم؟
گفت: _شهادت خیلی نزدیکه.
گفتم: _چطور می‌شه؟ اصلا تو نترسیدی؟
گفت: _دیدم تو زندگی بدون شهادت، هیچی ندارم. دیدم مرگم همین روز
و همین ساعت رقم می‌خوره. گفتم اللهم ارزقنا توفیق الشهادة. اون قدر
گفتم تا خدا با دلم راه او مد.
گفتم: _زن و بچه داشتی.
گفت: _ دستم امانتی بودن. حالا هم می‌سپرم دست تو.
گفتم: _تو که گفتی شهید می‌شم!
گفت: _گفتم همسایه‌ایم.
گفتم: _یعنی شهید نمی‌شم؟
گفت: _شهادت تو سخت‌تره؛ اما من کمکت می‌کنم.
گفتم: _تنهام نذاریا...
گفت: _دست رفاقت بدیم؟
دستش رو گرفتم، لبخند زدیم؛ تو آسمون پرواز کردیم.
گفتم: _اون پایین چه خبره؟ اونا کی ان؟
گفت: _روزگار آیه بعد از منه
گفتم: _می‌دونی چی میشه؟
گفت: _همه‌شو نه، اما می‌دونم باید چی بشه.
گفتم: _حال زنت خیلی بده!



گفت: _باید خودش رو پیدا کنه؛ بهش گفتم که مواظب ایمانش باشه، اما
براش می‌ترسم!

گفتم: _چرا؟ اون که خیلی با ایمان و معتقده!

گفت: _از روزی که اشتباه کنه می‌ترسم، روزی که با اشتباهش ایمانشو باد
ببره.

گفتم: _مواظبش باش!

گفت: _من دیگه نمی‌تونم؛ تو مواظبش باش!

همین جا بود که سقوط کردم و از خواب پریدم. دستم هنوز از گرمای
دستای سید مهدی گرم بود. آقا سید... مواظب خانوم سید مهدی باشید!
سید مهدی نگرانشه.

سید محمد سرش را تکان داد و از خاطراتش بیرون آمد:

_دیگه بریم سایه جان؛ آیه نیاز به کسی نداره. خودش عاقل و بالغه!
آیه روی تختش دراز کشید و به حرف‌های رها و سایه و سید محمد فکر
کرد. آن‌هایی که خود را محق می‌دانند که برایش تعیین تکلیف کنند...

مریم نگاهی به
خانه انداخت.

از خانه بی‌بی و سید بهتر بود. همه‌ی خانه بوی تازگی می‌داد.
محمدصادق برایش گفته بود که فقط لوازم شخصی‌شان را به طبقه پایین
منتقل کرده‌اند. از اینکه مزاحم زندگی مردم شده بود راضی نبود. دلش
همان دو اتاق بی‌بی را می‌خواست... پدری‌های سید... دلش تنگ بود
برای حاج‌یوسفی و همسرش... قنادی و کیک پختن‌هایش... دلش کمی
نقش زدن بر روی آن کیک‌های نرم و لطیف را می‌خواست... دلش درس
و دانشگاه می‌خواست، آرزوهای پدر که در خاک رفت، همین یک آرزوی
پدر را می‌خواست برآورده کند. موه‌ای زهرای کوچکش را شانه کرد؛
درس‌های محمدصادقش را دوره کرد. ملاقات مادر در بیمارستان رفتند.
غذا پخت... همه کار کرد... از نگاه کردن به صورتی که روزی مادرش



عاشقانه نوازش‌شان کرده بود، جای بوسه‌های پدر که هنوز حس می‌کرد. به روزهایی که گذشت فکر کرد. به مسیحی که پابه‌پایش می‌آمد. به مسیحی که سایه‌اش شده بود. مسیحی که پسری می‌کرد برای مادرش؛ مسیحی که در تمام سختی‌ها بود. مرد بود و مردانگی خرج تنهایی‌هایشان می‌کرد. برای زهرا کودک می‌شد و مردانه با محمدصادق قدم می‌زد؛ اصلاً این جماعت را درک نمی‌کرد... نمی‌فهمیدشان، کمی درک این جماعت سخت است؛ جماعتی که هم از جانشان مایه می‌گذارند هم از اموالشان؛ اصلاً چرا این‌گونه‌اند؟ در این غوغا و آشفتگی دنیا که هر کس می‌خواهد از دیگری بکند برای خودش، این جماعت چرا وصله‌ی ناجور شده‌اند؟ چرا از خود می‌کنند و زخم‌ها را التیام می‌دهند؟ صورتش می‌سوخت و نمی‌دانست زنانی که ندانسته محکوم و مجازاتش کردند حقیقت این جهان‌اند یا این جماعت وصله‌ی ناجور زمانه؟ سایه را دوست داشت... پا به پای آن مرد، همان دکتری که شوهرش بود، می‌آمد؛ پا به پای تنهایی‌های مریم می‌آمد... برای دردهایش گریه می‌کرد و برای غصه‌هایش دل می‌سوزاند؛ سایه دوست‌داشتنی‌تر از دیگران بود؛ شاید چون هم‌سن‌وسال بودند، شاید همان حرف سایه درست باشد و دارد جبران می‌کند؛ سایه میگفت روزی آیه برایش این‌گونه بوده و پا به پایش آمده... می‌گفت آیه‌ی این روزها را نبین؛ می‌گفت آیه را باید با سید مهدی می‌دید... می‌گفت آیه شکسته... می‌گفت دلش چینی‌بندزنی می‌خواهد که خیلی وقت است صدایش در کوچه‌ها نمی‌آید؛ همان‌که روزگاری در کوچه‌ها با ارابه‌اش می‌آمد و می‌گفت چینی‌بندزنه... چینی دلش که بند زده شود درست می‌شود؛ کاش آیه دلش را دست چینی‌بندزن بدهد تا دوباره آیه‌ی رحمت خدا شود! می‌گفت می‌خواهد مثل آیه‌ی آن روزها باشد و شوهرش که این جمله را شنیده بود خندیده و گفته بود:



– که بعد از رفتنِ منم توئم دخترِ شهرآشوب بشی؟ همون آیه برای هفت پشتِ همه‌ی ما بسه!

به آیه می‌گفت دخترِ شهرآشوب و مریم به آشوبی که در این خانه دید می‌اندیشید. ارمیایی که رفت... رهایی که فریاد زد... آیه‌ای که عصبانی بود... زینب سادات بغض کرده... حاج علی کلافه... زهراخانم بی‌قرار... محبوبه خانم پریشان... مسیح هم که گویی چیزی را گم کرده... نه ارمیا را درک می‌کرد و نه آیه و نه مسیح را... این خانه عجیب بود؛ بهتر بود دنبال کاری باشد تا زودتر از دست این عجیب‌ها راحت شود...

شب دیر زمانی از راه رسیده *****

بود. ارمیا هنوز روی شن‌زار دراز کشیده و خیره به آسمان سیاه‌پوش ستاره باران بود. دلتنگی برای کسی که دوستت ندارد عجیب است؟ ارمیا دلتنگ زنش بود. هرچند که هنوز آیه را امانت سیدمهدی می‌دید؛ هرچند که هنوز آیه دل می‌شکست و دل می‌سوزاند و دل می‌لرزاند.

تلفن همراهش زنگ خورد... تلفنی که هیچ‌گاه نام آیه زینت‌بخش آن نشد و چقدر حسرت‌های کوچک دارد دلِ این مرد!

با بی‌حوصلگی تلفن را نگاه کرد... باز هم سیدمحمد بود که زنگ می‌زد. این چند روز از دست او و صدرا کلافه شده بود؛ از تکرارِ حرف‌هایشان خسته نمی‌شدند؟ چرا نمی‌فهمیدند ارمیا به سیدمهدی قول داده؟ چرا نمی‌فهمیدند آیه امانت سیدمهدی است؟

تماس که وصل شد صدای بلند سیدمحمد پیچید:

– چرا جواب نمی‌دی؟ خوشت میاد گوشیت زنگ بخوره؟ خوب آدمو دق می‌دی تا جواب بدی؛ حالا چرا ساکتی؟ الو... الو...

ارمیا: تو به آدم امون می‌دی که حرف بزنه؟

صدای خنده آمد:

– سلام برادر!



ارمیا: سلام؛ چی کار داری هی هرشب هرشب مزاحم خلوت من و آسمون می‌شی؟

سیدمحمد: می‌ترسم زیاد غرق آسمون شی و تو هم آسمونی بشی، اون وقت دوتا حسرت تا ابد تو دل آیه می‌مونه.

ارمیا: فعلا که بیخ ریش زمینم؛ کارتو بگو!

سیدمحمد: برگرد!

ارمیا: نه!

سیدمحمد: با رفتت چیزی درست نمی‌شه؛ آیه باید بفهمه شوهر داره!

ارمیا: مجبور به قبول چیزی که نمی‌خواد نیست، اونا دستم امانتن.

سیدمحمد: پس چرا نیستی؟! اینه امانت داریت؟

ارمیا: بودنم عذابشون می‌ده؛ رفتم که راحت باشن؛ فکر کنه.

سیدمحمد: آیه نیاز به تلنگر داره تا بیدار بشه.

ارمیا: من اون تلنگر نیستم.

سیدمحمد: می‌ترسم از اینکه خوابت تعبیر بشه و ایمان آیه رو باد ببره!

ارمیا: به حاج‌علی بگو مواظب زندگی‌م باشه.

سیدمحمد: چرا شبیه وصیت کردن حرف می‌زنی؟

ارمیا: کی از فرداش خبر داره؟ شاید حرفای آخرم باشه!

سیدمحمد: این جوری نگو!

ارمیا: چطوری بگم؟

سیدمحمد: بگو میام... بگو زندگی‌مو می‌سازم!

ارمیا: میام و می‌سازم!

سیدمحمد: می‌ترسم

ارمیا: از چی؟

سیدمحمد: از نبودت... از رفتنت... مامان دلتنگته؛ بیا دیدنش!

ارمیا: میام؛ منم دلم تنگه.

سیدمحمد: خداحافظ.



ارمیا: خدا حافظت.

ارمیا این روزها را دوست نداشت، اما چقدر از روزهای عمرش دوست داشتنی بودند؟ دلش برای تنهایی دلش سوخت. "خدایا... چرا پدر مادر ندارم؟! چرا تنهام؟! چرا دوستم نداره؟! به خوبی سیدمهدی نیستم؟! مزاحمم؟! از قیافه‌م خوشش نمیاد؟! خدایا... چی کار کنم؟!"

ارمیا مانده بود و هزاران خیال و حرف‌هایی برای سیدمهدی... یاد آن روزها و کمک‌های سید مهدی افتاد. خنده‌دار است ولی رفاقتش با سید مهدی واقعی و دوست‌داشتنی بود. یوسف آن روزها مجنون صدایش می‌زد و مسیح کمی بیشتر درکش می‌کرد. آن شب‌هایی که تا سحر بر سر خاکش قرآن می‌خواند، آن روزهایی که سید مهدی خدا را به او نشان می‌داد؛ وقتی که پایش را جای پای اوپی که خدایی شده بود می‌گذاشت. روزی که نمازهایش همه با عشق شد و صورتش را دیگر سه تیغ نکرد. حاج علی هم آن روزها پدری می‌کرد. آن روزهای پر از شک و تردید، آن روزهایی که ارمیا استخوان ترکاند. آن روزها که پيله را پاره کرد و پروانه شد و اوج گرفت تا... شاید تا سید مهدی! چه کسی می‌داند ارمیا تا کجا اوج گفت؟

مسیح رو به یوسف که مشغول اتو کردن لباس‌هایش بود گفت:

پس چرا ارمیا نمیاد؟ الان که بهش نیاز دارم کجا رفته؟

یوسف زیر چشمی نگاهش کرد:

حالا چی کارش داری؟

مسیح: لااقل به بهونه دیدن ارمیا می‌رفتم اونجا.

یوسف دست از اتو کردن کشید:

درکت نمی‌کنم؛ داری چی کار می‌کنی؟ ازدواج تو با اون دختر مسخره‌تر از

ازدواج ارمیاست! تو اصلا چقدر می‌شناسی‌ش؟ با یه نگاه؟



مسیح: نجیبه، محکمه، خانواده‌داره، تحصیل کرده‌ست! چی کم داره؟! شاید اون منو به خاطر شرایطم نخود؛ اما من همه جوره پسندیدمش.

یوسف: چی رو پسندیدی؟

مسیح: خودشو، خانواده‌شو.

یوسف: می‌دونی اگه با اون ازدواج کنی باید دوتا بچه بزرگ کنی؟ بدتر از ارمیا! اون لااقل یکی داره!

مسیح: من که راضی‌ام! تو چته؟ اون خانواده‌ای داره که نیاز به حامی دارن، منم خانواده‌ای می‌خوام که حمایتشون کنم! روز اولی که دیدمش فهمیدم کسیه که سال‌ها منتظر بودم پیداش کنم.

یوسف: تو و ارمیا دیوونه شدید! عاقبت ارمیا رو ببین! چند روز تو اون خونه کنار زنش زندگی کرده؟ از روزی که به اون سفر رفت دیگه رنگ زندگی رو ندید؛ یادت رفته چه شب‌ها که تا صبح مثل بچه‌ها گریه کرد؟ مسیح: از ارمیای قبل هم راضی نبودی. اون روزا بهش گیر می‌دادی که کاراش از روی اجبار و ریاست. حالا گیرت به گریه‌های از سر توبه و استغاثه‌ی اونه؟ ارمیای الان پُر از آرامشه؛ مگه بده؟ زندگی‌شم درست می‌شه.

یوسف: الان بحث ارمیا نیست. این دختر کلی مشکل داره، می‌فهمی؟ چرا از داشتن یه ازدواج آسون فراری شدید؟ سرتون درد می‌کنه برای دردسر؟ مسیح: می‌رم یک زنگی به صدرا بزنم؛ شاید فرجی بشه امشب دعوتمون کنه اونجا!

یوسف اتو را به دست گرفت:

...با فرار کردن از واقعیت به جایی نمی‌رسی.

مسیح: جایی نمی‌رم که برسم؛ من می‌خوام با مریم ازدواج کنم!

یوسف: حتی با اون وضع صورتش؟

مسیح: سرت به کار خودت باشه؛ الان خیلی خوب شده و سید محمد می‌گه بهترم می‌شه.



یوسف: خدا عقلتون بده.

مسیح: می‌ترسم خودت به دردش دچار بشی برادرِ من...

 روزهای قبل از ارمیا، همه جمع بودند. محبوبه خانم هم دلش به این‌ها
 خوش بود. مریم خجالت می‌کشید؛ نمی‌دانست این جمع وصله‌های
 ناجوری بودند که جورِ هم شدند. محمدصادق احساس مردانگی می‌کرد و
 خود را از جمع بچه‌ها بیرون کشیده بود، او مرد خانه‌اش بود دیگر! زهرای
 کوچک مریم هم با مهدی و زینب کوچولو مشغول بود. مسیح چشمانش
 را غلاف کرده بود و یوسف هم سر به سرش می‌گذاشت؛ محبوبه خانم
 لبخندی به حجاب و حیای مسیح زد. مریم را دختر براننده‌ای دیده بود و
 دلش می‌خواست مادری کند. مادر که باشی، مادری را خوب بلدی. سید
 محمد نیامده بود، اما سایه بود و دلتنگی برای همسر شیفت در
 بیمارستان داشته که عجیب نیست؛ عشق که بیاید، لحظه‌هایت همه
 دلتنگی‌است. بیچاره فخر السادات! چه می‌کشد از دوری همه‌ی
 خانواده‌اش؟ آن‌هم تنها در آن شهر و دور از تنها باقی‌مانده‌ی خانواده‌اش!
 بیچاره هیچ‌وقت نمی‌توانست ازدواج کند؛ اگر روزی قصدش را می‌کرد
 باید به عقد برادر شوهرش درمی‌آمد که او خود زن و بچه داشت. ازدواج
 برای فخر السادات چیزی محال بود و محال؛ ولی تنهایی‌های او را چه
 کسی پر می‌کرد؟ باید سر فاصله تصمیمی گرفته می‌شد.
 دوره‌می خوبی بود و حداقل دلتنگی مسیح را کم کرد. آیه را از
 بی‌حوصلگی درآورد و زینب را از گوشه نشینی و سکوت نجات داد. آخر
 شب که همه رفتند آیه به رها گفت:
 - چند روزه می‌بینم وقتی داره با اسباب‌بازی‌ها بازی می‌کنه همه‌ش
 دعواشون می‌کنه، گاهی دست و پای عروسکاشو می‌کنه، یکی از عروسکا
 رو کچل کرده. همه‌ی موهاشو کنده!
 رها سری به تأسف تکان داد:



_خودت باید فهمیده باشی که دخترت افسردگی گرفته؛ تا دیر نشده به خودت بیا و به ارمیا زنگ بزن برگرده!
آیه اخم کرد:

_هر کی رفته خودش برگرده!

به سمت راهپله رفت تا به خانه‌اش برود که حرف رها می‌خکوبش کرد:
_اگه بره و مثل سیدمهدی هیچ وقت برنگرده، می‌تونی خودتو ببخشی؟
آیه چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید و به راهش ادامه داد. هنوز در خانه را باز نکرده بود که صدای زنگ بلند شد. زینب که در آغوش مادر خواب بود چشم باز کرد.

مسیح و یوسف که به همراه صدرا در حیاط ایستاده و مشغول خداحافظی بودند، نگاه متعجبی به هم انداختند؛ صدرا در را باز کرد. معصومه پشت در بود. کنارش آن به اصطلاح همسر هم بود. صدرا ابرو در هم کشید و گفت:

_اینجا چی کار داری؟

رامین مداخله کرد:

_اومدیم پسرمون رو ببینیم!

ابروهای صدرا به آنی بالا پرید: پسرتون؟ مگه پسرتون اینجاست؟
معصومه که گارد گرفتن‌های دو مرد را دید خودش را جلوتر کشید و مقابل رامین ایستاد:

_ببین صدرا، دعوا که نداریم! اون زمان من شرایط نگهداری از بچه‌مو نداشتم، شما لطف کردید و بزرگش کردید. الان دیگه می‌خوام خودم بچه‌مو بزرگ کنم. این خواسته‌ی زیادی نیست، هست؟! تا عمر دارم مدیونتم؛ لطفا بچه‌مو بده!

صدرا پوزخندی زد و رویش را به سمت خانه کرد، صدایش را بالا برد:
_مامان... مامان محبوب؛ بیا بین این خانوم چی می‌گه نصف شبی!
صدای صدرا همه را به سمت در کشاند.



محبوبه خانوم: چی شده؟ نصف شبی چی می‌گی؟! کی دم دره؟

معصومه صدرا را هل داد و وارد حیاط شد:

_سلام مامان جون، منم؛ اومدم دنبال بچه‌م!

رها خود را از بین جمعیت جمع شده در حیاط جلو کشید:

_بچه‌ت؟! اون وقت کدوم بچه؟

_من با شما حرف نزدم؛ دخالت نکنید!

صدرا کنار رها قرار گرفت:

_اتفاقا با من و همسرم صحبت کردی، خودت خبر نداری؛ اون بچه‌ای که

اومدی دنبالش، هم پدر داره هم مادر. تو هم برو دنبال زندگی خودت،

همون جوری که یک ساعت بعد از زایمان بچه‌ت انداختیش تو بغل ما و

رفتی دنبال شوهر کردن؛ اونم چه شوهری! تو با قاتل برادرم ازدواج کردی،

توقع داری بچه رو بدم بهت؟

معصومه: اون یک اتفاق بود؛ رامین تقصیری نداره، سینا دعوا رو شروع

کرد.

محبوبه خانم اشک چشمانش را پاک کرد:

_حالا شد تقصیر سینا؟! با این حرفا خامش شدی و زنش شدی؟ اون موقع

که خودت و بابات پاتونو گذاشته بودید رو گلوی صدرا که قصاص و یکهو

تغییر عقیده دادید که خون بس باید گرفت و تا آخر عمر عذابشون داد،

اون موقع سینا بی تقصیر بود؛ حالا چی می‌گی؟ از خونه‌ی من برو بیرون!

رامین به دفاع از معصومه قدم در حیاط گذاشت که صدای فریاد محبوبه

خانوم پیچید:

_پا تو خونه‌م بذاری ازت شکایت می‌کنم! هیچ وقت هیچ وقت نبینم که دور

و بر بچه‌های من و این خونه بچرخه! داغِ پسرمو تو رو دلم گذاشتی؛ داغ

بزرگ شدن یه بچه در آغوش مادرش رو تو رو دل میوه‌ی عمر من

گذاشتی؛ پسر بچه شو ندید و رفت، تو این داغ رو روی دلش گذاشتی؛



الهی که خدا جواب این کارهات رو بده! الهی که دلت از داغ خالی نشه!
 الهی داغ بچت رو ببینی!
 حاج علی و زهرا خانوم مداخله کردند.
 حاج علی: این جوری نگید حاج خانوم! نفرین نکنید، شاید اونم توبه کرده
 باشه و پشیمون شده باشه.
 زهرا خانوم: محبوبه جان نگو!
 دل زهرا خانوم مادری می‌کرد برای این مرد همیشه سرد و سنگی.
 رامین: حرف باد هواست؛ هرچی می‌خوای بگو؛ اگه اینجام چون زخم
 دلتنگ بچش شده!
 محبوبه خانوم: این پشیمون باشه؟! اینی که هیچ وقت از ما یه
 معذرت‌خواهی هم نکرد؟ این با این چشمای حق به جانب؟ از خونه‌ی من
 گم شید بیرون!
 معصومه: من ازتون شکایت می‌کنم.
 صدرا: آدرس دادگاه رو داری یا بدم بهت؟
 رامین: تو دادگاه می‌بینمت جوجه وکیل!
 معصومه که رفت، یوسف در خانه را بست. رها دست بر سرش گذاشت:
 _خوب شد بچه‌ها خواب بودن!
 آیه: می‌تونه مهدی رو ازتون بگیره؟!
 رها ناگهان مضطرب شد:
 _صدرا، بچه‌مو...
 صدرا: هیچ کاری نمی‌تونه بکنه! مردک عوضی حقش بود بیرمش بالای
 دارا!
 صدرا نگاهی به زهرا خانوم کرد: شرمنده حاج خانوم. میدونم پسر تونه!
 زهرا خانم: چی بگم؟ رامین کاری کرده که منو رها تا عمر داریم شرمنده
 شماییم.



محبوبه خانم: شما چرا؟ ما شرمنده شماییم که گول حرفای عموی بچه هارو خوردیم. رها برای ما رحمت الهی بود و هست.
 حاج علی: حبس عمومیش چند سال بود؟
 صدرا: چهار سال! تازه تموم شده و آزاد شده. افتاده به جون ما دوباره.
 مسیح و یوسف خداحافظی کرده و رفتند. مریم هم بهتر دید دست محمدصادقش را بگیرد و زهرای خواب رفته در آغوشش را بیشتر اذیت نکند: _محمدصادق داداشی!
 _بله

_یه وقت از جریان امشب به بچه‌ها چیزی نگی؛ مواظب باش مهدی نفهمه!

_چشم آبجی، حواسم هست. رها اشک می‌ریخت. سردرد امان آیه را بریده بود. محبوبه خانوم را با آرامبخش به خواب بردند. زهرا خانوم دخترش را در آغوش داشت. حاج علی و صدرا درباره‌ی کارهایی که معصومه می‌توانست انجام دهد و کارهایی که صدرا باید انجام می‌داد حرف می‌زدند؛ فقط بچه‌ها آرام و بی‌خبر از دنیا در خواب ناز بودند.
 رها: صدرا... بچه‌مو نگیرن!
 صدرا لبخندی به مادرانه‌های خاتونش زد: _نگران نباش! مهدی فقط پسرِ خودته؛ نمی‌تونه کاری انجام بده.
 رها: اون مادرشه و تو عموش!

صدرا: حضانت بچه بعد از ازدواج مادر با خانواده پدریه، در صورت نبود جد پدری، عمو حضانت رو بر عهده داره. در ثانی اون با قاتل پدر بچه ازدواج کرده، می‌تونم ثابت کنم بچه امنیت جانی نداره! چرا نگرانی؟ از نظر قانون حضانت و قیومیتش با منه، نگرانی‌ت بیخوده!
 زهرا خانوم بوسه‌ای بر سر رها زد و آرام زیر گوشش گفت:
 _یه کمی به فکر بچه‌ی خودت باش! این همه بیتابی براش سمه، چرا با خودت و بچت این جور می‌کنی؟!



رها حق‌ها و گفت:

مهدی هم بچه‌ی خودمه؛ خودم بزرگش کردم! مگه یادت نیست؟! همه‌ش یه روزش بود که من مادرش شدم! آیه که چشمانش را بسته بود و کلافه از سردرد بی‌موقع بود، خیالش از بابت رها و مادرانه‌های زهرا خانوم و خواب بودن محبوبه خانوم که راحت شد، بلند شد: من دیگه می‌رم خونه. رها جان الکی داری اعصاب خودت و شوهرتو خرد می‌کنی؛ بهتره بری استراحت کنی، صبح هم نیا مرکز؛ خودم به خانوم موسوی می‌گم مراجعاتو لغو کنه و یه نوبت دیگه بده.

شب بخیری گفت و به خانه برگشت؛

خانه‌ای که مدت‌ها بود گرمایی نداشت... مدت‌ها بود تنها بودن را مشق می‌کرد. دلش مرهم می‌خواست؛ کسی که شب‌ها با او از کارهای کرده و نکرده و ای‌کاش‌هایش می‌گفت؛ کسی که صبح نگاهش را بدرقه‌ی راهش کند؛ کسی مثل سید مهدی تمام عمرش؛ کسی شاید اندکی شبیه ارمیای این روزها. ارمیایی که خودش هم نمی‌دانست می‌شناسدش یا نه؛ ارمیای شاید خسته از لجاجت‌های آیه... شب بدی بود و بدتر از همه رها که همه‌ی وجودش در بند عشق به مهدی کوچک صدرا بود. رها مادر بودن را خوب مشق کرده بود. آیه می‌دانست که رها از خودِ مادر شده و کودک زاده‌اش هم بیشتر مادری می‌کند، بهتر مادری می‌کند. رها با همه‌ی بد و خوب‌های صدرا ساخت؛ با همه‌ی دوست‌نداشتنی‌ها ساخت. رها اول مادر شد و مادری آموخت و بعد همسر شد و عاشقی آموخت. چقدر فرق است بین رها و آیه... آیه‌ای که همه چیز داشت و رهایی که هیچ... حالا رهایی که همه چیز دارد و آیه‌ای که... نه؛ آیه هنوز هیچ نشده بود. مادرانه‌هایش برای زینب ساداتش قشنگ بود، خودخواهانه نبود. به خاطر دل دخترکش ازدواج کرد. حالا کمی بد خُلق شده، کمی ارمیا‌آزاری در خونس جولان می‌دهد، کمی به خاطر دلش دل زینب کوچکش را



می‌شکند، اما این که خودخواهی نیست، هست؟! مادر است دیگر... از خود می‌گذرد برای بچه‌اش، لقمه از دهان خودش می‌زند برای بچه‌اش؛ اما زن است دیگر، دلش بند یک مرد تا ابد می‌ماند، باید با این چه کند؟ رها چه گفته بود؟ قبل از آمدن معصومه چه گفت؟ راستی، اگر ارمیا هم مثل سید مهدی شود و دیگر نیاید؟

نه... امکان ندارد! ارمیا کجا و سید مهدی کجا؟ ارمیا کجا و شهادت کجا؟ ارمیا و این حرف‌ها؟ اصلا چه کسی گفته حق دارند ارمیا را با سید مهدی مقایسه کنند؟ سید مهدی تک بود... بهترین بود؛ اصلا سید مهدی نمونه‌ی دومی نداشت! ارمیا هرگز مانند او نمی‌شد؛ اصلا تقصیر ارمیاست که سید مهدی دیگر به خواب آیه نمی‌آید. ارمیا مزاحم خلوت‌های ذهنی‌اش با یاد سید مهدی است!

چشمانش بسته شد و همان‌جا روی مبل و وسط خوددرگیری‌های ذهنی‌اش به خواب رفت... خوابی که سید مهدی مهمان آن بود و نه ارمیا؛ خوابی که سراسر پریشانی بود و هرج و مرج... ساعت یک‌ونیم بعدازظهر بود که آیه با آخرین مراجعش خداحافظی کرد، ده دقیقه‌ای مشغول نوشتن گزارش بود. زمانی که سررسیده‌هایش را مرتب در کشوی میزش گذاشت و در آن را قفل کرد، دو ضربه به در اتاقش خورد. این مدل در زدن دکتر صدر بود. آیه بلند شد و در را برای دکتر باز کرد.

آیه: سلام استاد، چیزی شده؟

صدر روی صندلی مراجع نشست و با دست به صندلی بغل دستش اشاره کرد که بنشیند:

مگه باید چیزی شده باشه؟

آیه همان‌طور که می‌نشست:

تا چیزی نشه که شما از اون اتاق خوشگلتون بیرون نیایید.

صدر خنده‌ای کرد:



_حق داری، حاج علی نگرانته؛ گفت من باهات صحبت کنم.
 آیه لبخندش پر درد شد:
 _کارم به اینجا کشید؟
 _به کجا؟
 _که دست به دامن شما بشن؟
 _خودت بهتر می‌دونی که همه‌ی آدمای نیاز به مشاوره و درددل کردن،
 تخلیه هیجانی و از همه مهم‌تر شنیده شدن دارن؛ با حرف نزدن و
 گوشه‌گیری و فرار از واقعیت می‌خوای به کجا برسی؟ به فکر زینت
 هستی؟ امانت‌داری می‌کنی؟ رها گفت وضع روحی زینب اصلاً خوب
 نیست؛ وقتی رها می‌گه خوب نیست من مطمئن می‌شم یه جای کار تو
 داره می‌لنگه! ارمیا چرا تنها رفت؟ چرا وقتی بیمارستان بودی رفت؟
 ارمیایی که من سه ساله می‌شناسم این‌جوری نبود!
 آیه: سه سال؟ شما که تازه...
 صدر میان کلامش آمد:
 _چند ماه بعد از شهادت سید مهدی بود که یه روز پدرت اومد، ارمیا رو
 آورده بود. من سه ساله با زیر و بم این بچه آشنا.
 _چرا میومد؟
 _این دیگه جزء اسرار مراجع منه؛ فقط گفتم که بدونی ارمیا آشنای یکی دو
 روزه نیست که بخوای من رو از سرت باز کنی!
 _اون روز تو بیمارستان حرفای خوبی بهش نزدم.
 _بعد از اون روز باهات حرف زدیم؟
 _نه.
 _می‌دونی کجاست و کی میاد؟
 _بابا گفت رفته همون روستایی که قرار بود ما بریم.
 _برنامه آیندهت چیه؟ وقتی اومد؟
 _نمی‌دونم استاد! من هنوز با رفتن مهدی کنار نیومدم!



مهدی برمی‌گرده؟

نه!

اما ارمیا می‌تونه بره؛ میتونه خسته بشه!

صدای ارمیا از لای در نیمه باز اتاق آمد: من خسته نمی‌شم دکتر؛ اینقدر

آیه رو اذیت نکنید!

صدر به سمت صدا برگشت و با دیدن ارمیا با آن ریش‌های چند روزه، از

روی صندلی بلند شد و به سمتش رفت:

سلام؛ رسیدن به خیر!

ارمیا شرمنده سرش را پایین انداخت: ببخشید، سلام. ممنون؛ شما هم

خسته نباشید.

تو خسته نباشی مردِ خدا!

مردِ خدا رو زمین چی کار داره دکتر؟ مردِ خدا بالش برای پریدن بازِ بازه.

صدر: لطفاً تو قصد پرواز نکن. داغِ سید مهدی برای همه‌مون بس بود!

ارمیا: بعضی داغ‌ها هیچ‌وقت سرد نمی‌شن، شما که اینو می‌دونید نباید

به آیه خانوم فشار بیارید؛ دست ما امانتن!

صدر: خودتون می‌دونید؛ من برم که خانوم منتظره.

ارمیا: اون خانوم چی شد؟

صدر منظور ارمیا را فوراً فهمید:

بستری شد، تو بیمارستان رازی.

ارمیا: کجا هست؟

صدر: به امین‌آباد مشهوره.

ارمیا: خطری برای ما نداره دیگه؟

صدر: خیالتون راحت. سابقه‌ی خرابش اینجا باعث شده اونجا حسابی

تحت نظر باشه که داروهاش مصرف بشه.

ارمیا: ممنون دکتر!

صدر: به امید دیدار.



صدر که رفت ارمیا نگاه با لبخند مهربانانه‌اش را به آیه دوخت:
 _سلام خانوم، خسته نباشی؛ بریم خونه؟ هنوز زینب سادات رو ندیدم، دلم
 براش تنگه!
 آیه سلامی زیر لبی گفت. همیشه شرمنده‌ی اخلاق خوب و آرامش و صبر
 ارمیا بود.
 کلید ماشین را که به سمت ارمیا گرفت گفت:
 _چطور با این‌همه بد رفتاری‌ای من هنوز خوبی؟ گفته بودی تا من نگم
 دیگه نمی‌ای؟
 ارمیا کلید را از دست آیه گرفت:
 _اومدم دکتر صدر رو ببینم که حرفاتونو شنیدم؛ من نبودم خیلی اذیت
 کردن؟ باورکن به خاطر خودت رفتم، نمی‌دونستم اذیت می‌شی.
 آیه دوباره پرسید:
 _چرا همه‌ش خوبی؟
 ارمیا همان‌طور که کنار آیه قدم می‌زد گفت:
 _من امروز رو نبین. اتفاقا من خیلی بداخلاق بودم. اینی که در خدمت
 شماست، دسترنج دکتر صدر و حاج علی و سید مهدی شماست. من
 همه چیزم رو از اون شب برفی دارم. اون شب معجزه‌ی خدا برای من بود؛
 خدا منو کوبید و از نو ساخت.
 _کاش منم می‌کوبید و از نو می‌ساخت!
 _شما رو که کوبید، اما نسبت به ساخت دوباره دارید مقاومت می‌کنید.
 _درد داره؟
 _خیلی...
 _منم خیلی درد دارم؛ احساس بدی دارم.
 _چرا؟
 آیه سرش را پایین انداخت و با دست‌هایش بازی کرد:



حس می‌کنم به مهدی... به یادش... با خاطراتش به ایثار و از خود گذشتگی‌ش خیانت کردم.

بیشتر به خودت، احساسات و آینده‌ی خودت و دخترت داری خیانت می‌کنی. سید مهدی می‌دونست و رفت؛ اون از خودش برای آرامش شما گذشت.

دقیقاً همینه؛ حالا من با ازدواجم نشون دادم رفتنش ارزشی نداشت. اشتباه می‌کنی آیه. تو نشون دادی زندگی هست... امید هست... آینده هست؛ اگه سید مهدی و سید مهدی‌ها رفتن فقط برای این بود که آینده‌ای برای ما وجود داشته باشه. آیه خانوم، می‌دونم سید مهدی تک بود، لنگه نداشت، اما می‌گم بیا با بدی‌های من بساز، به خدا دارم خوب بودن رو کنارت مشق می‌کنم. من کنار تو و زینب سادات یه دنیا آرامش دارم؛ من کنار شما خوب می‌شم و بدون شما گم می‌شم؛ مگه بال پرواز سیدمهدی نشدی؟ چرا منو بی‌بال و پررها می‌کنی؟ منم می‌خوام پرواز رو تجربه کنم!

آیه اخم کرد:

فقط همینم مونده بری شهید بشی!
ارمیا بلند خندید:

پس زیادم از من بدت نمیاد؟ چشم شهید راه خدمت به شما می‌شم خانوم!

ارمیا جلوی در خانه پارک کرد:

بریم ببینیم دختر بابا چی کار می‌کنه!

دختر بابا با همه قهره. دلتنگه و گریه می‌کنه؛ همه‌ی اسباب‌بازیاشو خراب کرده و بابا می‌خواد.

ارمیا ابرو در هم کشید:

چرا بهم زنگ نزدی؟ چرا نگفتی این قدر اوضاع اینجا به هم ریخته؟



_در اصل منم قهر بودم؛ خب من تصادف کرده بودم، حالم بد بود زنی که شوهرم رو دوست داره می‌خواست منو بکشه؛ چه انتظاری از من داشتی؟
ارمیا: اون قسمت شوهرم رو که گفتم دوست داشتم؛ خوبه منم یه خاطرخواه دارم که شما از رو حسادت یه کم ما رو ببینی!
_بله... خاطرخواه دیوونه.

این را گفت و ازماشین پیاده شد و نشنید که ارمیا گفت:
_همین‌که باعث شد منو ببینی بسه!

زینب به ارمیا نگاه کرد و باز مدادشمعی‌اش را روی کاغذ کشید. ارمیا به آیه نگاه کرد:

_قهره؟

_نمی‌دونم.

زینب را مخاطب قرار داد:

_زینبِ مامان؛ بابا اومده‌ها.

زینب عکس‌العملی نشان نداد. ارمیا به سمت زینب رفت و دست روی موهای دخترکش کشید:

_دخترِ بابا... قربونت برم. بغل بابایی نمی‌ای؟ دلم برات تنگ شده‌ها!

زینب سرش را روی پای ارمیا گذاشت؛ مدادشمعی از دستش رها شد:
_بابا...

صدایش بغض داشت. ارمیا دخترکش را از روی پاهایش بلند کرد و در آغوش کشید:

_جان بابا؟ خوشگل بابا...

صورت اشک‌آلود زینب را بوسید:

_گریه نکن بابا؛ این‌جوری هق هق نکن قربون چشمات بشم!

آیه بهتر دید پدر و دخترِ دلتنگ را تنها بگذارد؛ به آشپزخانه رفت تا سفره‌ی نهار را آماده و غذاها را گرم کند. ارمیا را که صدا زد، دقایقی صبر



کرد. ارمیا درحالی‌که زینب سر روی شانهاش گذاشته بود از چهارچوب اتاق خارج شد. ارمیا نگاهی به سفره انداخت و با لبخند کنار آن نشست: _خسته بودی، بهتم زحمتم دادم؛ دستت درد نکنه خانوم.

زینب را کنار خودش روی زمین نشاند، برایش غذا کشید و بشقاب را مقابل دخترکش گذاشت.

نگاه آیه به زینب ساکت شده‌ی این روزها بود؛ نگاهش به مظلومیت نو ظهورِ زینب همیشه پر جنب و جوشش افتاد. این تغییرات سریع خُلقی، این کناره‌گیری‌هایش، ناخن جویدن‌هایش، همه و همه نشان از افسرده شدن زینب داشت؛ دلش برای دخترکش شور می‌زد، مادر است دیگر... هر چقدر دکتر باشد و دانا، هر چقدر بهترین باشد و بزرگ، دلشوره جزء جدا نشدنی وجود مادرانه‌اش است.

غذای نصفه نیمه خورده‌ی زینب دلش را آتش زد. نگاه ارمیا بین زینب و آیه در نوسان بود. نمی‌خواست جلوی زینب حرفی بزند، اما پدرانهاش از دیدن این زینب به درد آمده بود؛ این زینب همیشه‌هایش نبود. زینب لج می‌کرد و غر می‌زد و قهر می‌کرد و گریه زاری راه می‌انداخت. آیه کلافه شد و سردرد _مهمان همیشه‌ی این روزهایش_ دوباره آمد و دستمالی که به سرش بست و روی مبل‌های راحتی دراز کشید. ارمیا سعی در آرام کردن زینب داشت که آخر مجبور شد به سیدمحمد زنگ بزند و رهایی که خودش زنگ خانه را زد. زینب را با مهدی کوچکش که از دیشب از خودش جدا نمی‌کرد سرگرم بازی کرد و مقابل آیه و ارمیا نشست: _خودت فهمیدی اما تاکید می‌کنم که پشت گوش نندازی! زینب دچار افسردگی شده و این اصلا خوب نیست.

ارمیا مضطرب خود را روی مبل جلو کشید:

_چی؟! چرا افسرده؟

رها: این تنش بین شما، این عدم اطمینانی که روی موندن یا نموندن شما داره، همه براتش تنش و اضطراب‌آورده که در نتیجه افسرده شده.



هرچه سریع‌تر خودتون رو جمع و جور کنید؛ قبل از اینکه دخترتونو از دست بدید زندگی‌تونو سامان بدید.

آیه دست روی سر دردناکش گذاشت: بیرون گود نشستی می‌گی لنگش کن.

رها: تو هم همیشه همین کارو می‌کردی؛ اما من به حرف تو ایمان داشتم و لنگش می‌کردم.

آیه دلجویانه گفت:

بخشید رها، حالم خوش نیست.

رها: حال منم خوش نیست؛ انگار امروز رامین و معصومه رفتن دادگاه.

آیه: از کجا فهمیدید؟

رها: صدرا گفت، انگار براشون بپا گذاشته.

ارمیا: اتفاقی افتاده؟

آیه: بعدا بهت می‌گم، بذار ببینیم با زینب چی کار کنیم.

زنگ در به صدا در آمد. سید محمد خود را رسانده بود:

صدای جیغ و داد زینب بند دلمو پاره کرد؛ چی شده بود؟!

ارمیا: ببخشید، گفتم شاید با دیدن تو آروم بشه، حاج علی و زهرا خانوم هم رفتن شهر ری زیارت. تو از من بهش نزدیک‌تری، گفتم شاید... به هر حال ببخشید نگرانت کردم.

سید محمد دست بر شانه ارمیا گذاشت: کار خوبی کردی، رسیدنت بخیر.

ارمیا دست سید محمد را گرفت:

ممنون.

رها با آمدن سیدمحمد خداحافظی کرد و به خانه‌اش در واحد پایین رفت. سید محمد جویای احوالش شد و در آخر گفت: بهت گفتم زندگی‌تو بساز آیه! گفتم سید مهدی برادر منه و من می‌گم فراموشش کن؛ زندگی کن! نذار یادگار برادرم توی این کشمکشای تو و احساسات از بین بره!



ارمیا به آشپزخانه رفت تا چای آماده کند. آیه چشمانش را بست و گفت: _مهدی با همه فرق داشت؛ خیلی خوب بود؛ نمی‌تونم...
سید محمد عصبانی میان کلام آیه پرید: _بس کن آیه! چرا همه‌ی شما مُرده‌پرست شدید؟ قهرها و دعواها با مهدی رو یادت رفته؟ یادت رفته که چندبار قهر کردی؟ یادت رفته چقدر از بعضی رفتاراش بدت میومد؟ بین همه‌ی زن و شوهرها اختلاف هست، تو به ارمیا فرصت نمی‌دی، شاید خیلی بهتر از مهدی باشه.
آیه اخم کرد:

_مهدی بهترین بود؛ لیاقت شهادت رو داشت!
_جوری نگو که انگار من برادرم رو نمی‌شناختم و فقط و فقط تو می‌شناسی. مهدی خوب بود، پاک بود، با ایمان بود، عقایدش قوی بود؛ مگه من نمی‌دونم؟ اما این اسطوره‌ای که تو ازش ساختی بیشتر پیامبره تا آدمِ عادی. همه‌ی آدم‌ها ایراداتی دارن، اونا رو فراموش نکن؛ به این مرد فرصت بده بشناسی‌ش؛ به خاطر خودت، به خاطر دخترت... یه روزی پشیمون میشی.

ارمیا پشتِ مبلی که آیه نشسته بود ایستاد:
_دست از سرش بردار سید؛ تا هر وقت آیه بخواد من صبر می‌کنم.
سید محمد: به فکر زینب باشید!
سید محمد به اتاق زینب رفت و ساعتی با یادگار برادرش بازی کرد. وقت خداحافظی به ارمیا گفت:
_آیه‌ی خودتو بساز برادرِ من!

ارمیا لبخندی به برادرانه‌های سید محمد زد:
_من آیه رو می‌سازم، اما دیگه اشتباه نمی‌کنم. آیه بعد از سیدمهدی گم شد، شکست، من طوری آیه رو می‌سازم که بعد از من خم به ابروش نیاد. طوری که کوه باشه در هر شرایطی.



رها، مهدی را *****
 روی پایش نشانده بود و موهای خرمایی رنگِ پسرکِ همیشه آرامش را
 شانه می‌کرد. بغضِ گلویش را گرفته بود. سی دقیقه پیش بود که
 معصومه زنگ زده بود، رها تلفن خانه را جواب داده و صدای گریه‌ی
 معصومه که دلتنگی پسرش را می‌کرد، دلش را به درد آورده و تا الان
 بغض در گلویش بالا و پایین می‌شد:
 _پسرِ مامان، چقدر مامانی رو دوست داری؟
 مهدی: این قد
 دو دستش را تا جایی که می‌توانست باز کرده بود و سرش را چرخاند تا
 ببیند مادرش این اندازه‌ی زیاد را دیده یا نه.
 رها: انقدر زیاد؟
 مهدی با آن لب‌های کوچکش لبخندی به وسعتِ همه‌ی عاشقانه‌های
 مادر-فرزندى زد و سرش را به تایید تکان داد و اوهمی گفت.
 رها با همه عشقش مهدی را در آغوش گرفت. مادر است دیگر، گاهی در
 عین نزدیکی دلتنگ می‌شود و دلش یک بغل و بوسه‌ای سفت و آبدار و
 کمی قلقلک و صدای قهقهه‌ها و مامان نکن‌های نصفه نیمه می‌خواهد.
 صدرا که وارد خانه شد، دلش ضعف رفت برای این احساسات کاملاً
 واقعی بی‌ریا و به‌دور از تظاهر و تفاخر. بودن رها در زندگی‌اش نعمت
 بزرگی بود... خیلی بزرگ.
 محو دیدن این تابلوی همیشه زیبای زندگی‌اش بود که صدای مهدی او را
 به خود آورد:
 _بابا... بابا... کمک...
 رها نگاهش را به صدرا داد. خدایا... دلت می‌آید این همه عشق و زیبایی
 را از این خانه‌ی تازه رنگِ خوشبختی گرفته بگیری؟!
 محبوبه خانوم از آشپزخانه بیرون آمد و نگاه به خنده‌ها و شیطنت‌های
 این خانواده‌ی خوشبخت کرد:



– الهی همیشه بخندید!

صدرا هم که به بازی رها و مهدی پیوسته بود در جواب مادر گفت:

– الهی آمین! سلام مامان خانوم؛ خسته نباشی!

محبوبه خانوم: تو خسته نباشی عزیزم! چی شد مادر؟

صدرا خندید:

– انتظارِ چی داشتی؟ باختِ مادرِ من... باخت!

رها: برای همین زنگ زده بود و گریه می‌کرد؟

صدرا خنده‌اش رفت و اخم کرد:

– زنگ زد؟

رها سر تکان داد و سر بسته جوری که مهدی کوچکش نفهمد برای صدرا

تعریف کرد.

صدرا: همه‌ش فیلمه. در واقع می‌خواد ببردش پیش خودش که بعد بتونه

ارثیه رو بگیره. چشمشون دنبالِ نصف سهام شرکته!

رها: مطمئنی؟

صدرا: آره. رامین همه‌ی سرمایه‌ی پدرش رو از دست داده؛ انگار شریکِ

جدیدش که دوست قدیمی‌ش بوده دورش زده! کار خداست، داره چوبِ

کاراشو می‌خوره.

رها: بیچاره‌ها!

صدرا: لطفاً دلت واسه اونا نسوزه! خوبه تا حالا بساطِ اشکات به راه بود.

رها: خب گناه دارن.

صدرا: گناه رو تو داری که گوشتِ نداشته‌ی تنتو هی آب می‌کنن!

محبوبه خانوم: حالا بیایید نهار بخوریم تا از دهن نیفتاده.

وسطِ نهار بودند که رها گفت:

– آیه‌اینا امروز رفتن قم.

صدرا خوشحال شد:

– واقعا؟! کی برمی‌گردن؟



_ معلوم نیست. ارمیا می‌گفت آیه باید از پيله دربیاد و دوباره پرواز رو به خاطر بیاره.
 صدرا: هر دوشون سختی زیاد کشیدن.
 _ به داشته‌هاشون می‌ارزه. در ضمن منم باهات کار دارم.
 رها روی تخت اتاق خوابشان نشسته بود که صدرا آمد:
 _ چی شده رها جان؟
 رها: همه فکر می‌کنن مهدی برام یک وظیفه‌ست، یه باره رو شونه‌های زندگی‌مون. فکر می‌کنن اگه خودمون بچه‌دار بشیم بینشون فرق می‌ذاریم.
 _ من می‌دونم این‌طور نیست.
 رها: مهدی با بچه‌ی خودم فرق نداره؛ اصلا بچه‌ی خودمه! من بزرگش کردم و اون مادری کردن یادم داد.
 _ چی شده رها؟
 رها: می‌ترسم که فکر کنن از مهدی خسته شدم!
 _ چرا؟
 رها: من حامله‌ام! من مهدی رو پسرِ خودم می‌دونم.
 صدرا لبخند زد:
 _ شیرینی مادر شدنت رو با غصه‌ی حرفِ مفتِ مردم به دهنِت زهر نکن!
 تو بهترین مادرِ دنیایی؛ دوباره مادر شدنت مبارکت باشه!
 رها خندید. به وسعت همه‌ی ترس‌ها و نگرانی‌های مادرانه‌اش برای هر دو بچه‌اش خندید. مردِ زندگی‌اش مرد بودن را خوب بلد بود.
 شیرینی خریدن و شادی کردن‌های مهدی و صدرا، قربان صدقه رفتن‌های محبوبه خانومی که لبخند و شادی‌هایش از ته دل بود. شب که شد، باز بساط دوره‌می‌های خانه‌ی محبوبه خانوم به راه بود. زن‌ها در آشپزخانه مشغول آماده کردنِ شام بودند. جای خالی آیه حسابی حس می‌شد.
 مریم و خواهر برادرش از خوشحالی مرخص شدن مادر و بهبود چشمگیر حالش خوشحال بوده و مدیون این جمع.



می‌گویند پول که همه چیز نیست، اما بی‌پولی گاهی قیمتش می‌شود
 یتیمی... بدتر از بی‌پولی، بی‌کسی است و امروز مریم می‌دید این جمع
 بی‌ربط به خودش و خانواده‌اش چطور کس شدند، چطور کار شدند.
 آخر شب که محبوبه خانوم مریم را از مادرش صفیه خانوم خواستگاری
 کرد، حتی مسیح هم غافلگیر شده بود. جای برادرش ارمیا خالی بود و این
 برای بی‌کسی‌های مسیح سخت بود. این بچه‌ی از راه نرسیده‌ی صدرا،
 قدمش برای عمو مسیحش خوش بود که لپ‌های گل انداخته‌ی مریم و
 عرق پیشانی مسیح گواه بر آن است.
 مریم فرصت خواست برای آشنایی بیشتر و این را می‌شود یک بله‌ی
 ضمنی دانست برای تازه داماد تنها مانده در این دنیا.

ارمیا که سنگ قبر را با گلاب شست، کمی آب به گلدان بالای قبر داد و
 کنار آیه نشست. زینب بین قبرها راه می‌رفت و وسواسی که برای پا
 نگذاشتن روی قبرها نشان می‌داد و سعی داشت از باریکه‌ی بین آن‌ها راه
 رود برایش جالب و جذاب بود. مثل کودکی‌های خودش که گاهی سعی
 می‌کرد پایش داخل موزاییک‌ها باشد و روی خط آن‌ها پا نگذارد؛ انگار
 کودکی همیشه کودکی است و بعضی رفتارها در ذات انسان است و از
 نسلی به نسل بعد منتقل می‌شود.
 آیه که نگاه ارمیا به زینب را دید گفت:
 _منم بچه بودم این جوری راه می‌رفتم. احساس می‌کردم اگه پا رو سنگا
 بذارم، مُرده‌ها دردشون میاد.
 ارمیا خندید:

_ما رو زیاد از پرورشگاه بیرون نمی‌آوردن، ولی فکر کنم منم همین‌کارو
 می‌کردم. من باید پاهامو بین موزاییک‌های حیاط می‌ذاشتم، اگه یکی از
 پاهام می‌رفت روی خط، باید اون یکی پامو هم همون جوری می‌ذاشتم؛
 اگه نمی‌شد یه حس بدی می‌گرفتم.



ارمیا تکان خوردن شدید آیه را از زیر چادر درد:
 _چی شده؟ می‌خندی؟
 آیه همان‌طور که از زیر چادر می‌خندید گفت:
 _آخه منم همین‌کارو می‌کردم؛ بدتر از همه اینه که الانم گاهی این‌جوری
 می‌کنم. فکر کردم فقط من خُلم.
 ارمیا بلند خندید و صدایش در فضا پیچید و نگاه زینب را به دنبالش
 کشید:
 _نترس، منم خُلم؛ چون هنوزم گاهی انجامش می‌دم.
 آیه: دلم براش تنگه.
 ارمیا: حق داری. منم دلم براش تنگه.
 آیه: میشناختیش؟ اون دورانِ دانشجویی رو خدمتتون رو میگم.
 ارمیا: میدیدمش اما سمتش نمیرفتم.
 آیه: مَرَد خوبی بود.
 ارمیا: شوهر خوبی هم بود برات. تو هم زن خوبی بودی براش.
 آیه: یک سوال بی ربط بپرسم؟
 ارمیا: بپرس
 آیه: چرا اسم شما اینجوریه؟ ارمیا، مسیح، یوسف؟
 ارمیا خندید: تازه باقی بچه هارو ندیدی! ادریس، دانیال، شعیب!
 آیه لبخند زد: چرا خب؟
 ارمیا: مسئول پرورشگاه عشقِ اسمهای پیامبرا رو داشت. مارو آوردن
 پرورشگاه، خیلی کوچیک بودیم، اسم نداشتیم، فامیل نداشتیم. اسم و
 فامیل بهمون داد. مَرَد خوبی بود.
 آیه: دنبال پدر مادرت نگشتی؟
 ارمیا: با حاج علی گشتیم. بابات آشنا زیاد داره انگار! رسیدیم خرمشهر.
 احتمالاً توی بمباران از دستشون دادم. یک جورایی منم مثل زینب
 ساداتم.



آیه: خدا رحمتشون کنه. سالگرد مهدی نزدیکه.
 ارمیا: براش مراسم می‌گیریم، مثل هر سال.
 آیه سرش را به چپ و راست تکان داد: نه! مردم بهمون می‌خندن؛
 می‌گن رفته شوهر کرده و حالا برای شوهر مرحومش مراسم گرفته.
 ارمیا: مردم حرف زیاد می‌زنن؛ اونا هیچ چیز از تو و زندگی ت و تنهاییات
 نمی‌دونن! اونا دنبال یه اتفاقن که درباره‌ش حرف بززن. چهار ساله مهدی
 رفته، این مردم به ظاهر روشن فکر حالا که نمی‌تونن زن‌ها رو با
 شوهراشون دفن کنن، اونا رو تو تنهایی خونه‌هاشون می‌پوسونن. آیه
 باش! الگو باش! مقاوم باش! بگو زنده‌ای... بگو حق زندگی داری... بگو
 شوهر شهیدت رو از یاد نبردی و براش ارزش قائلی و دوستش داری و
 بهش افتخار می‌کنی! آیه باش برای این مردم به ظاهر مسلمون که
 تفریحشون نقدِ مردمه و تو کارِ هم سرک می‌کشن و حق خودشون
 می‌دونن قضاوت کنن و رای بدن. یادته قصه‌ی مریم خانوم که بی‌گناه
 کتک خورد و آزار دید؟ صورتش سوخت و آسیب دید؟

مسجد شلوغ بود... دوستان و همکاران و خانواده سید مهدی و هر کس
 که او را می‌شناخت آمده بود. مراسم که تمام شد صدای زینب در مسجد
 پیچید... دخترک چهار ساله‌ی آیه برای پدرش شعر می‌خواند:

مامانم گفته

واسه‌م از بابا

آقا گفت برو

بابا رفت به جنگ

مامان گریه کرد

بابا رفت حرم

بابا شد شهید

زینب گریه کرد



بابایی نداشت
 تا برن سفر
 بابایی نداشت
 تا برن حرم
 حرم شد آزاد
 بابایی نبود
 زینب تنها بود
 بابایی نبود
 مامان گریه کرد
 زینب نگاه کرد
 عکس بابایی
 با روبان مشکی
 بالای دیوار
 داشت می‌کرد نگاه
 زینب گریه کرد
 مامان گریه کرد
 بابا می‌خنده
 بابا خوشحاله
 آخه عزیزه
 بابا شهیده
 بعد گفت:

_من با دوستم محمدصادق و زهرا و مهدی اینو برای بابا درست کردیم؛
 آخه دلم برای بابا تنگ شده بود، بابا ارمیا هم رفته بود جنگ... من
 همه‌ش تنها بودم. دلم بابا می‌خواست. گریه کردم؛ دوستانم گریه کردن...
 بعد محمدصادق اینو گفت و یادم داد تا برای بابا مهدی بخونم.



صدای هق‌هق آیه به گریه‌های بلند بلند تبدیل شد. ضجه‌های فخرالسادات دل زنها را به درد آورد. ارمیا دخترکِ یتیم سید مهدی را به آغوش کشید و بوسید.

مراسم که تمام شد، آیه صدای پچ‌پچ‌هایی از اطراف می‌شنید. همان‌طور که فکرش را می‌کرد، همه او را شماتت می‌کردند. بغضش سنگین‌تر شد. چه کنم با این نامردمی‌ها سید؟ چه کنم که راحت دل می‌شکنند. گاهی سر می‌شکنند، گاهی خنجر از پشت می‌زنند.

بعضی‌ها بعد از تسلیت، تبریک می‌گفتند... این تبریک‌ها گاهی بیشتر شبیه تمسخر است... گاهی درد دارد. نگاه و پوزخندهایی که به اشک‌های پُر از دلتنگی می‌زدند، گاهی دل می‌سوزاند.

ارمیا هم سر به زیر کنار حاج علی و سید محمد ایستاده بود؛ گفتنش راحت بود. راحت به آیه گفته بود حرف مردم بی‌اهمیت است اما حالا وسط این مراسم که قرار گرفت، دلش برای آیه سوخت. آیه‌ای که میان زنان گیر افتاده و حتماً بیشتر از این نگاه‌های سنگین نصیبش می‌شد. آخر مراسم بود که زنها در حیات مسجد جمع شدند. آیه کنار فخرالسادات ایستاده بود که زن عموی سید مهدی گفت:

—رسم خانوادگی ما نبود عروسمون رو به غریبه بدیم؛ پشت کردی به رسم و رسوم فخرالسادات. بی‌خبر عروستو عقد کردی؟ شرمت نشد؟ فخرالسادات خواست حرفی بزند که صدای سیدمحمد آمد:

—چرا شرم زن‌عمو؟ خلاف شرع کردیم؟
—نه! خلاف عرف رفتار کردید.

سید محمد: این عرف از کجا اومده؟ از رفتار غلط امثال شما! عرف شما با شرع در تضاده. کجای شرع گفته که زن بیوه حق زندگی نداره؟
عمویش مداخله کرد:

—مگه گفتیم بی‌شوهر باشه! توی بی‌غیرت باید عقدش می‌کردی!



سید محمد: هر حرفی به ذهنتون می‌رسه به زبون نیارید عمو جان! بعضی حرفا هستن که حرمت می‌شکنن!

عمو: حرمت؟! تو حرف از حرمت‌شکنی می‌زنی؟ تو که حرمت برادرت رو شکستی؟

سیدمحمد: وسط مسجد جای این حرفا نیست!

عمو: چرا؟ از خونه‌ی خدا خجالت می‌کشی؟

حاج علی: مردم دارن تماشا می‌کنن! حرمت این شهید رو نگهدارید.

عمو: شما دخالت نکن حاجی! شما خودت ته بی‌غیرتی هستی!

سید محمد: بس کن عمو! آیه خانوم زن داداشم بوده و هنوزم

زن داداشمه... تا عمر دارم و عمر داره زن داداشم می‌مونه! با غریبه هم

ازدواج نکرده، ارمیا برادر منه، از شما و پسرات به من نزدیک‌تره!

عمو: این جووری غیرتتو خواب کردی؟

سید محمد: بعضی چیزا گفتنی نیست!

عمو: همه چیز گفتنی؛ بگو چرا آبروی خانواده ما رو تو فامیل و دوست و

آشنا بر باد دادی؟!

سید محمد: چون مهدی قبل رفتنش گفت حق نداری چشمت دنبال آیه

باشه؛ گفت اگه برنگشتم آیه تا ابد زن برادرته.

همه‌ی نگاه‌ها متعجب شد. صدای هق‌هق آیه بلند شد و رها او را در

آغوش گرفت. سایه به دنبال لیوانی آب به سمت گوشه حیاط دوید.

سیدمحمد به یاد آورد:

شب دیروقت بود که سیدمهدی صدایش کرد. فردا صبح عازم بود. شوق

فراوانی داشت. فخرالسادات و سیدمحمد آن شب در خانه‌شان مهمان

بودند که فردا بدرقه کنند مردی که شعارهایش همه عمل بود.

مهدی: اگه از این سفر برنگردم...

محمد: نگو مهدی! تو فقط برادر نیستی؛ تو پدری، تو همه کسی!



مهدی: گفتم آگه... حالا چرا هندی‌ش می‌کنی؟ آگه برنگردم، آیه دستت امانت!

محمد: من امانت قبول نمی‌کنم.

مهدی خندید:

_می‌دونم. یک مدتی دستت امانت تا امین من برسه! محمد، نکنه عمو

اینا بهت فشار بیارن و تو قبول کنی و آیه رو مجبور کنی! آیه تا آخر دنیا

برات زن داداشه، باشه؟

محمد: این جور ی نگو، آیه برام خواهره!

مهدی: می‌دونم، برات خواهره که می‌گم؛ آگه تو فشار گذاشتنت بگو مهدی

گفته راضی نیستم؛ بگو وصیت برادرمه!

محمد: چرا می‌ری که مجبور بشی این حرف‌ها رو بزنی... نگاه کن، سرخ

شدی برادر من!

مهدی: برای آیه نگرانم؛ اذیتش نکنید! آیه بعد از من...

صدای عمو سیدمحمد را از خاطراتش بیرون آورد:

_این حرفا چیه؟ توجیه مسخره‌تر از این؟ مگه دست اونو؟

حاج علی: بی‌منطق نباشید!

عمو: اون روز که این دو تا بچه قد علم کردن و گفتن نمی‌ذاریم مادرمون

رو عقد کنی، باید می‌زدم تو دهنشون تا این روز نرسه.

سیدمحمد: پس از این داری می‌سوزی؟! جلز و ولزت برای خودته عمو؟

دست عمو که صورت سیدمحمد را نواخت، صدرا جلو آمد و عمو را عقب

کشید: _خودتون رو کنترل کنید.

عمو: یه الف بچه برای من زبون درآورده!

فخرالسادات سکوت بیشتر از این را جایز ندانست... مردم تماشا

می‌کردند؛ باید این قائله ختم می‌شد:

_ آگه آیه شوهر کرد برای این بود که من ازش خواستم؛ چون من رفتم

خواستگاری‌ش؛ چون من بهش اجازه دادم. ارمیا پسر منه، بعد از مهدی،



شد غمخوارم... وقتی این پسر هر روز هر روز بیشتر از منِ مادر، سر خاک مهدی بود شما کجا بودید؟ بیشتر اشک ریخت! بیشتر دلتنگی کرد؛ آگه حرفی هست، من خونه در خدمتم، وگرنه به سلامت! عمو به حالت قهر رفت و دقایقی بعد جمعیت درون مسجد کم شد. آیه گریه می‌کرد... حرف‌هایی که زده شد بخشی از همان‌هایی بود که او را می‌ترساند. ارمیا که نزدیکش شد، رها و سایه دور شدند، شاید ارمیا بهتر می‌توانست همسرش را آرام کند.

ارمیا: گریه چرا خانوم؟

آیه: دیدی گفتم؟

ارمیا: می‌گن و تموم می‌شه.

آیه: درد داره.

ارمیا: می‌دونم.

آیه: می‌خوام برم؛ از این مردم دور شم!

ارمیا: می‌ریم.

آیه: حرفا می‌مونه.

ارمیا: خدا ازت راضی باشه؛ به رضایت مردم که بود، ما هنوز بت‌پرست بودیم!

آیه: الان من یکی از هنجارشکنانم؟

ارمیا: ناهنجارشکنی!

آیه: چرا دردها تموم نمی‌شن؟

ارمیا: درد همیشه هست، بهشون عادت کن!

آیه: یتیمی درد داره؟

ارمیا: یه درد عمیق و همیشگی.

آیه: زینب هم همین‌قدر درد می‌کشه که تو کشیدی؟

ارمیا: نه. اون تو رو داره، خونه داره، حاج علی رو داره، منو داره!

آیه: می‌خوام برم خونه.



ارمیا: می‌ریم خونه.
 آیه: دلم چند روز فرار می‌خواد.
 ارمیا: با فرار تموم نمی‌شه... بساز آیه. دیدی مامان فخرالسادات چطور
 ایستاده؟ دیدی دوتا شهید داده و هنوز داره لبخند می‌زنه؟ اسطوره نباش
 آیه! اسطوره‌ساز باش؛ گاهی خم شو، اما نشکن! گاهی بشین اما پاشو!
 گاهی برو، اما برگرد؛ گاهی بشکن اما جوونه بزن و از نو متولد شو!
 آیه: بیا بریم یک جای دیگه. دور از این آدم‌ها!
 ارمیا: می‌ریم. جایی که یادت بیاد تو کی هستی... تو کی بودی!
 آیه: همه‌ی آیه مهدی بود... من بدون مهدی هیچی نیستم.
 ارمیا: اشتباه نکن آیه! تو بودی. همه چیز تو بودی! چرا فکر می‌کنی یعد از
 سید مهدی چیزی نداری؟ ایمان مال تو بود! چادر مال خودت بود! نماز
 مال خودت بود! کمک به مردم مال خودت بود. سید مهدی راه رو بهت
 نشون داد و تو رفتی. تو من و ما رو تو راه آوردی. آیه ایمانه... آیه
 اعتقاده! تو راه سید مهدی رو برای خدمت به مردم ادامه بده.
 آیه: نمی‌دونم.
 ارمیا: با هم ادامه بدیم؟ هم‌قدم بشیم؟
 آیه: یا علی...

پایان ۱۳۹۸/۲/۵

خانه‌ام ویران شده است و این فدای کشورم
 همسرم بی‌همسر است، این هم فدای ملت
 دخترم بابا ندیده این فدای غیرتم
 کشورم آزاد و آباد است، این هدیه برای رهبرم



پایان

« کتابخانه مجازی رمانسرا »

برای دانلود جدیدترین و بهترین رمان‌های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید.

